درالمجالس

Durru'l-majālis
(Sufism).

101

حافظ محمد دائم

عرف ریحان

فهرست ابواب

باب اول
در فضیلت آفرینش ... آدم صلوات الله علیه ... و در ملایم آن

باب دوم
در فضیلت ... صلوات الله علیه ...
و ... عمران پدر ... موسی ... و ملایم آن

باب سیم
در فضیلت ... صلوات الله علیه

باب چهارم
در فضیلت ... علیه السلام ... و ملایم آن

باب پنجم
در فضیلت ... علیه السلام ...

باب ششم
در فضیلت ... و ملایم آن

باب هفتم
در فضیلت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم

باب هشتم
در فضیلت ... و ملایم آن

باب نهم
در ...

باب دهم
در فضیلت ... صلی الله علیه ...

باب یازدهم
در فضیلت ... و فاطمه ... و ملایم آن

باب دوازدهم
در فضیلت ... علیه السلام

باب سیزدهم
در فضیلت ...

باب ... دهم در حقلنده خالد که ... کردی ... حضرتنه ...
... عزیز ... کس ... ایمان ... کردیلر

باب سیزدهم در حقلنده نصیحت دن
خواجه لقمان حکیم ... علیه السلام
... پسرینه

باب [illegible] دهم در حکایت
سلطان ابراهیم ادهم ...

باب [illegible] در حکایت ...
... ابراهیم خلیل الله علیه السلام

باب بیست در ... حکایت
خواجه حسن بصری رحمة الله علیه ... السلام

باب بیست چهارم در حکایت
پادشاه ... رحمة الله ...

باب بیست ... در حکایت
خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه ...

باب مطلوبات

باب [illegible] دهم در حقلنده
ملک ... علیهم السلام

باب [illegible] دهم در حقلنده
ایمان ... باب ...

باب نوزدهم در حکایت
مرد ستمگر ... علیهم السلام

باب بیست یکم در حکایت
... سلیمان ... علیه ...

باب بیست سیم در حکایت
سلطان ... محمد علیه السلام

باب بیست پنجم در حکایت
خواجه ... سوال جواب کردی ...

باب بیست ... در حکایت حسن
... رحمة الله علیه ... السلام

... مقدم ... ۷ ...

باب بیست هشتم در بیان
شب جمعه پر صفا که سبب چه بود
که ایمان آورد سوختنی بر پا ...
و عذر جن ... زیاده ملائم آن هوشیار

باب بیست نهم
در فضیلت ماه مبارک
رمضان و ملائم آن

باب سی ام
در فضیلت خانه کعبه و ملائم آن

چون از خوف آن ظالم یزید ظاهر نمی کردند فرمان یزید که از طبع حسین مانده است و سر آن بیارید
جمله را سر برهنه کرده در منزل یا فردا آمدند ساکن آن مقام مردی راهب بود
چون لشکر یزید را دید پرسید که این لشکر به کار رفته بود ایشان گفتند برای آوردن
سر حسین نبیره پیغامبر صلعم رفته بودیم اکنون سر او را پیش یزید میبریم راهب
ترسا چون این معنی از ایشان شنید گفت امشب مهمان من باشید راهب ترسا این ها را
شراب خورانید و مست گردانید چون ایشان مست شدند راهب گفت سر حسین علی
دهید تا نیکو نگاه دارم و بیا سپارم گفتند ایشان سر حسین او را داد راهب سر مبارک را
بخانه آورد و میدید که نوری از سر مبارک جدا گشت و بسوی هوا و آسمان ظاهر شد
راهب در تعجب آمد آنگاه برخاست طشت بیاورد و سر مبارک را بمشک زعفران
و گلاب بشست و عطر مالید و بزانوی ادب پیش سر مبارک بنشست و گفت ای
سیدزاده بحرمت جد خود باز در گفتن درآ که دین جد تو کدام است تا من هم و بگو
در آن دین بیایم سر بریده بزبان فصیح آواز برآورد و گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله راهب برخاست و پیش سر مبارک دین

مسلمان شد و در همه شب بخفت چون روز شد آن سر امیر المومنین حسین را طلبیدند
راهب گفت این سر ندهم تا سر خود را فدای این سر نکنم ای خاکساران که چنین کنند
که شما بر فرزندان پیغامبر خود کردید امت او هستید ای خاکساران نشنیده اید که
از عیسی پیغامبر هیچ خر او مانده بود قوم مهتر عیسی آن سم را تبارک گرفتند [illegible]
از پیغامبر ما یادگار است شما روز بد گرفتگانید و چه دل دارید که جگر گوشه پیغامبر را
چنین کردید این لعین بگفت و با ایشان بجنگ پیوست سیزده کس را بکشت و خود هم شربت شهادت
نوش کرد آن سر راهب با سرهای دیگران در دمشق روان کردند یزید لعین شنید که سر حسین آورده اند
شادان شد و طبل شادی بزد مردی مسلمان در دمشق این واقعه ای خاندان شنید چندان گریست
که از گریه بیهوش گشت چون بهوش باز آمد سر ولایت شده دید خاندان اهل بیت نبوی را سر برهنه و پای پیاده می آرند نزدیک
شد و گفت وای بر کسی که بر اهل بیت خاندان مصطفی چنین کند جفا اهل بیت امیر المومنین حسین چون آن مرد را
مهربان دیدند پرسیدند تو کیستی گفت از دوستداران خاندان اولاد پیغامبرم صلعم گفتند نام چیست گفت نام
صالح است گفتند یا صالح یا صالح ما را فریاد رس چند روز شده که آب نخورده ایم یکان قدح آب بده
تا جگرهای ما تازه گردد صالح برفت مشک پر آب کرده بیاورد و بخورانید باز گفتند یا صالح سرهای ما
برهنه است و نظر ظالمان بر سرهای ما می افتد سرهای ما بپوش صالح دستار خود از سر فرود آورد یکان دوگان گز
هر یکی را بداد و مستور شده صالح را دعا کردند و گفتند یا صالح یک حاجت دیگر داریم که سر امیر المومنین
حسین با سرهای دیگران در عقب می آیند با ایشان بگو که سرهای شهیدان پیش کنند و ما را عقب تا
نا نظر هر یکی بر ما نیفتد صالح نزدیک ایشان برفت و شفاعت نمود همچنان کردند سرهای شهیدان
پیش بردند و عورات و اطفال را پس کرده می بردند چون بشهر رسیدند یزید لعین گفت فرزندان
حسین را که مانده اند پیش من بیارید

ترکیب قوت باه

مستکی رومی جوز [illegible]
[illegible]
روغن [illegible]
[illegible] یکجا کرده
[illegible] متواتر [illegible]
[illegible]

باب سی و یکم در حکایت متعلق امیر المؤمنین حسن و حسین جگرگوشه سید صفی

باب سی و دوم در حکایت ابو سعید ابو الخیر با مرید و حق مرید بر پیر و ملازمان

باب سی و سیم در فضیلت اهل البیت به دیدار حق سبحانه و لقای پیر دانان او

مشرف خواهند شد و آخرین بنده گزارد
امت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم از دوزخ بیرون آید

باب اول در فضیلت آفرینش حضرت آدم صلوات الله علیه و سلامه و نظیرهای دیگر تا آوردن که چون خداوند تعالی
خواست که حضرت آدم را بیافریند الهام الهی در هفت آسمان و زمین شد که ما خواهیم
که بنده بیافرینیم او خلیفه حضرت باشد پاک و پاکیزه ما باشد و ما بگر خود اش نزاد و نسب ازل
و ایشان ما را دوست دارند حبیب برای لطف یحبهم و یحبونه در زاد فرزند [illegible]
آرزو بردند بعده عرش سر بر آورد گفت که ای بار خدایا میخواهی که بنده بیافرینی [illegible]
پیدا گردان که در کلام خود مرا عظیم خوانده و گفته که علی العرش العظیم [illegible]
آفریده و [illegible] سبحانه [illegible] از زمین پیدا گردان بعده کرسی
سر بر آورد و گفت الهی تو مرا وسع کرسیه السموت و الارض خوانده و در کلام خود
وسع کرسیه السموت و الارض یعنی مر احاطت بالجمع مسافت [illegible] اکرده و [illegible]
فراخ

سو بنده را نکنی مرا بیدار کردی از خواب بیدار گردان بعده آسمان سر بر آورد و گفت یا رب

تو مرا بماه و ستاره آراسته در کلام خود فرموده و لقد زینّا السماء الدنیا بمصابیح

حجب نموده آن بنده را که در محبت خود برمی گذینی هم از خواب بیدار کن الغرض در آفرینش

حضرت آدم هر یکی بخود گمان بردند اما زمین بیچاره و از هیچ سخن نمی گفت خود را شکسته

فرود افکنده بود فرمان آمد که ای خاک هر یکی در آفرینش حضرت آدم بر خود گمان بردند

تو چرا خاموش مانده سخن نمیگوئی زمین گفت بار خدایا تو دانا تری بهمه چیز ها

که عرش می عظمت خود نازید و کرسی بصلابت خود نازید آسمان برفعت و کوکب

نازید خورشید [illegible] شب بلی جهار پایان و دنیا هستیم که در آفرینش دوست تو خود

گمان بردم فرمان شد که ای زمین چون تو خود را دوست داشتی [illegible] شکستگی

هست آوردی ما دوست خود را از تو پیدا خواهیم کرد نا بودن گرای [illegible]

شکستگی برای [illegible] شعر شاخ نه بلند شد تیر خورد [illegible] نی گفت که [illegible]

و دیگر [illegible] حجت انگشترین انجام بر دست حضرت سلیمان رسید [illegible]

حضرت سلیمان [illegible] در آمد انگشت شهادت [illegible] دیگر [illegible]

کرد که [illegible] خواهید [illegible] بندر [illegible] آن [illegible]

در انگشت شهادت ام انگشت میانه آغاز کرد کو در میان شما باف
بدرک تر منیم در جنت خواهید پوشانید انگشت خنصر گفت الکی در تو بنویسا
بعد از تو جنت بدرم در جنت خواهید پوشانید انگشت اغاز کرد که در میان شما
ز دو سر عشنه منیم در جنت خواهید پوشاند انگشت خورد دستکش ضعیف
سخن عملت فرمان شد که ای سلیمان از انگشت خورد دستکش بر سر
هر چهار انگشت میان خود از روی پوشیدن انگشتری بر وعده تو چرا خوش
سخن عبلکوی سلیمان پرسید گفت ای پیغمبر خدا الست فلان انگشتر در بزرگی
خور ماند بدید من میان الست تو خود ضعیف هستم پس قرارت باید
بزرگان بیچاره اند باشیم و سخن بلند بگویم فرمان شد که ای سلیمان خاتم را این
بر بوستان که خود در او حضرت ما هیچ نماند رشت فقط دیدار تو بیشتر است
بایزید بسطامی قدس سره العزیز با حضرت ذوالجلال گفت الهی ای الهی حضرت تو
چرچ مست که بایزید خدمت کند فرمان شد که هیچ در خزانه ما غیب ای
نوردی بیار تا خزانه داری کنم بایزید گفت الهی آن چیست که در خزانه تو نباشد

ششم سلسلهٔ این همه چیزها از گناهان عدد نعمت دوم یکی بجای آورد اول فرمان شد که ام [illegible]

الغرض حق سبحانه و تعالی خواست که حضرت آدم علیه السلام را در وجود آورد مانند تب

فرشتگان گفتند که ای پروردگارا ما در لوح المحفوظ نوشته دیدیم که از وی فرزندان

پیدا شوند و ما را بیاکی [illegible] گناه کار و خون ریز و زانی باشند و ما تو را تسبیح

گوییم [illegible] ترا باید بوجود ما اینچنین کسی بیافرینی فرمان شد ای فرشتگان

انی اعلم ما لا تعلمون یعنی آنچه من دانم شما ندانید [illegible] بعد از آن فرمان شد

ای جبرئیل برو از زمین مشتی خاک برگیر زمین بزبان حال آغاز کرد که

ای جبرئیل بعزت آن خدایی که ترا برگزید آفریده است اگر تو از من خاک برگیری

[illegible] باز گشت و مناجات کرد الهی تو دانا تری که زمین بتو سوگند میدهد که چیزی

از من برنگیری بعد میکائیل و اسرافیل را فرمان شد که بروید و از زمین یک مشت

خاک بیارید باز زمین سوگند پروردگار بر آمد و گفت ای فرشتگان شما را سوگند

بآن پروردگار است که قدرت بهمه چیز دارد که اگر شما از من خاک برگیرید ایشان

باز گشتند و گفتند که الهی تو میدانی که زمین سوگند بتو میدهد فرمان شد ای عزرائیل

تو برو و از زمین مشتی خاک برگیر حضرت عزرائیل نزدیک زمین شد و گفت

یعنی

پنجاه هزار مشت خاک و از کند زمین بسوگند بر آمد عزرائیل فرمود ای زمین
خاموش باش که حق تعالی از تو دیدار خواهم رفت و عزرائیل از زمین بخاک بستد ...
فرمان شد ای عزرائیل زمین ترا سوگند می داد تو چرا خاک برگرفتی گفت الهی
زمین فرا سوگند بجواد ما حق جان بر وا تو کردم فرمان رسید اکنون فرمان
ما کردیم خاک بستی ازین خاک ادم بیدا کنم
قابض ارواح ایشان تو باشی و انچه حکمت که زمین خاک
فرمان شد که آدم را از تو بیدا خواهم کرد زمین از هیبت ...
یعنی بنا کنم از چه خاک آفریده شود که او ... بجای حق ...
الغرض چون خاک آدم از زمین آورده هزار سال خاک آدم ...
و چند مدت خویش بعد از آن جان در قالب آدم علیه السلام در آورده بر خاک
گذشت همان زمان عطسه آدم گفت الحمد لله رب العالمین بعده از حضرت
باری جواب آمد که یرحمک ربک باز فرشتگان گفتند الهی هنوز آدم ترا
نیکو نشناخت و خدمت بنده کی تو نکرده است که چه ...
اجابت در کار او شد و با چندین هزار سال بنده کی ... تسبیح تو کردیم
و حقیقی اجابت کرم و رحمت باشد آدم بیک ثنای تو گفت فی الحال اجابت

پر حلل رنگ کرم خر جودی و بندوا خیق فرمان آمد که ای فرشتگان عہدی
کرمرا با این خاکیان نسبت با دیگران بنود شما بان میگوئید که آدم هندو را
لذت بنده یکی تو نیافته کسان اول مرتبه بر خاست پروردگار خود را
وحمد بر زبان راندند پس ما جلوه آفریده کار باشیم که خلعت اجابت پروردگار او ملائکه اکرم
فرشتگان در حق آدم و فرزندان او چنین گفتند که سفرجان و زالحا
و خونریز باشند اما یکی نظر کن که حق تعالی برگزیده بجان خویش از همه
فرشتگان چه جلوه کبریا میکنید چون از وجود آدم میگوئی ظاهر شود جفا
بر فرشتگان عتاب میکند که گفتار شما در حق بندگان من چه بود اکنون
به بینید که جلوه فرمان بردار میباشند و چون مردم گناه میکنند حق تعالی
عفو باید کرد ای فرشتگان نظر بر بدی بنده ما نکنید که چندین چیز در آدمی
پیدا کرده ام اول خوردن و آشامیدن دویم شهوت نفسانی
سیم هوای نفس و حرص چهارم وسواس شیطانی پنجم دنیای جگاله
داده ام این ها را ای فرشتگان اگر این چیزها در ذات شما بانی
می نهادم شما نیز هر آئینه گناه میکردید ای فرشتگان شما بان عرش
و کرسی و بهشت و دوزخ مرا معاینه میکنید و عبث از زمانه دیدن
دان

روز ذبح میکردید و بندگان مرا ویده اینها بغیبت اعان حی آرند و اینها ادا
نمی بینید اما نیز بارهای دیگر است بودکه از جهت آدم و آدمیان بر فرشتگان
جه عتاب شده است اول حضرت ابراهیم را در خواب نمودند که بزرگ تر فرزند خود را
در راه ما قربان کن برخاست و کارد گرفت و حضرت اسماعیل را در جای قربان
آورد و گفت ای فرزند مرا در خواب نمودند که ترا در راه رضای خدای تعالی
قربانی کنم اسماعیل گفت ای پدر باشد و هر کجا رضای حق است انشاالله
از رضای او هرگز روی نتابم آنگاه حضرت اسماعیل گفت ای پدر یک جان چه باشد اگر هزار
جان و هزار تن و خون خود را تسلیم کنم حضرت اسماعیل این گفت حضرت ابراهیم
هم کارد بر گلوی حضرت اسماعیل اند حق سبحانه تعالی بر فرشتگان عتاب کرد و شما
گفته بودید که فرزندان آدم خون ریز باشند ببوسید اگر خون حیا فرزند
در راه رضای ما میر فرزند خیال حضرت اسماعیل چه فرزند خود را در جای جان عزیز
آورده است دوم زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را در تعمیر ...
و آنگاه گفت ای یوسف ... اگر حاجت ...
... ترا ... نام ... یوسف ...

ای زلیخا این سخن چگونه که خدای تعالی می‌بیند من با تو زنا کردنی نیام زلیخا

گفت ای یوسف چکنم که لشکر عشق تو مرا غارت کرده یوسف گفت

ای زلیخا در چه چیز دیده که دل تو غارت شده است زلیخا گفت بسبب زلف تو

ای زلیخا بر چه بسته دل بزلف یوسفی تعالی الله نه بسلم از قضا بر بسته شده دل مرا غارت کرده است

حضرت یوسف گفت ای زلیخا اول در گور حشری که بیند برند موی ما را زلیخا گفت ای یوسف بس بجو دل نیاید

چند نظر در نرگس چشم تو میکنم حق عزیز خواهد که جمال غیری نه بیند گفت ای زلیخا

در گور چشم از جانه جدا خواهند شد گفت ای یوسف مرا که تا زمین ادب شیدا ارم چرا بغنا دل بابنهم

مگر آن ندارد که حبیب حق حیند تهد جانوشت صبار حی نهد کراز گفتار یا چشمانم

زلیخا گفت ای یوسف از سر تا قدم جمیع اعضای تو دوست میدارم گفت ای

زلیخا جگر صد پاره میکنم در گور بند از بند جدا خواهد شد چندانکه حضرت یوسف حیله کرد

زلیخا زن در خاطر داده بمید ادا انکار نکایت حضرت یوسف دست دراز کرد

حضرت یوسف از حق تعالی ترسید از خوف خدا از پیش زلیخا بگریخت از اعتکاف برای

حضرت یوسف را یاد کرده رجعت بر فرشتگان عتاب کرد که

فرشتگان شما یان گفته بودید که فرزندان ادم زانی باشند الخ

بالکل

به عبید که بندگان حق از خوف حق چگونه خود را از زنا باز میدارند و دیگر

چه چیز نوح علیه السلام ... ماهی کرده بندد ... تاریکی و ... تاریکی

شکم ماهی دوم تاریکی دریا سیوم تاریکی شب بحر ... در شکم ماهی وقت

فی الحال تحریمه نماز بربست و زبان به تسبیح حق سبحانه و تعالی گشاد و گفت

... ابلیس خدای تعالی فرمان داد که ای فرشتگان شما ... بوده ... مارا

تسبیح میگوییم این خاکیان را از برای چه پیدا کردی ... کار ... خاکی

کنند که در تاریکی ... مبتلا گشته است و ... ما مشغول ... شما

... عرش و کرسی سدرة المنتهی می رسند و در ...

و ... شما ... سبحانی ... می رسد اگر شما

بر ... ایشان ... فرمان ... ای فرشتگان نخست

بر سانم یکی از ... سجده

تخت عرش ... سجده

آدم را ... کنید

کنید بحکم فرمان ملکوت جمله آدم را سجده کردند ... فرشتگان سر از سجده بر دا

دیدند ... لعین ایستاده است سجده نکرده ... فرمان برداری ... دوم

دفعه هم سجده ... آدم علیه السلام ... سجده ... [illegible]

ادم بهشت شد فرمان رسید که ای فرزند آدم فرشتگان را سجده در پیش
پدر شما کردند شما در عبادت بیشتر و سجده کنید الغرض همه شیطان مردود
سجده نکرد فرمان شد که ای مردود لعین چرا نافرمانی ما کردی گفت من برگزیده
خود را سر سجده نبردی و خود بینی کردی و ما خود بینیان را دوست نداریم
و از سجده آدم انکار ورزیدی ما ترا از خود براندیم و داغ لعنت بر پیشانی
تو نهادیم و حقت بر لعنت تا باشد الکاه شیطان لعین گفت یا الهی چندین
هزار سال ترا بندگی کرده ام از جهت آدم خاکی مرا از در خود براندی الملعون فرزند
چندین هزار ساله خریده فرمان شد که چه میخواهی بگو شیطان گفت چهار
از جهت آن خاکیان این روز بخش ابد الملعون بر ایشان مسلط کن
تا انتقام خود بکشم فرمان شد که خواستی تو بود آدم را بگو که بر ایشان
چه کاری کنی گفت یا الهی بر دل هر مؤمنی نشسته باد حکم گناه فرمان شد که ما
کرم بر دل هر مؤمنی نشسته باد بخشایش رحمت وسوسه آن بنده بکرم باز
گفت یا الهی چندان بدی گناه دور ترغیب کنم که ای بنده الملعون از
درگاه خدای تعالی نا امید باشی که آنچه نیکو مانی کرد کند اکنون
با نشینند لعو شنیدی و آنچه در چشم با دیدنی که دید و در دهن با خوردنی که بود

دایما

مرا آنچه در دست نا گرفتنی بود گرفت الکنون ترا با چندین گناه بادرگاه خداوند تعالی

جز امید باشد فرمان شد ای فرشتگان این بنده را عطا ارا ما آل برابر با شد بکرم فرمانی

در حق گرای این بنده را مزن لا تخف ولا تحزن یعنی بهیچ مترس و غمخوار

مباش در خاطر مگذران که ما بلطف خویش بر شما وعده کرده ایم که ان الله یغفر

الذنوب جمیعا یعنی بدرستی که خدای تعالی امرزنده گناهان است دیگر ای

در حضرت ما تو چیگونه که هر عضوی کناهی کرده اند هر یک بنده فرا در گور بنهاد چشم او

بترسید دگویم ای بنده کفارت گناهان چشم تو این بود که در خاک ریخته شد اکنون

گناه که در چشم کرده بود بیا فرزندم تو دست و پا از بند جدا کرده اولم ای بنده

مکافات گناهان همه در خاک شد و هر گناهی که از سر تا قدم تو بود تمام فرزندم

دیگر چون بنده بمرد و در خاک دفن کنند فرشته را فرمودم تا ببر این بگویم که

فرا از نماز و روزه و از چیز دیگر بنویسد که نقصان دارد و خدای تعالی به بسیار

کرد ان نقصان ندارد و شکر خدای را که فرزندان ادم را ابو جده بنیاد و در ان گر

شیطان را پیش از موجود شدن آدمی نا پدید کرده بود العوض و جان رسید

ادم که در بهشت با زن خود ساکن شد چیه نعمت بهشت خوردند و بیا شام ما اکر درخت گندم

روی اگر ازین درخت بخوری گفتگو تا من الظالمین یعنی تو یکی از ظالمان

باشی سبحان الله عاقبت برین رفته بود که آدم گندم بخورد تا بدان سبب در دنیا

فرستاد و اند فرزندان او را دشمنان و دوستان جدا کردند که وی سزاوار بهشت

و لایق حضرت پاک جا باشند و گروه لایق عذاب و عیدی کردند دیگر چرا از آدم [illegible]

و گندم را در نظر وی چنان جلوه دادند که در اشتمال گندم هیچ درختی بجمال گندم نرسید

و حوا را افعالات گندم وقت آدم کردند که تا هر چیزی و زمانی مر آدم را بخورد نسل

گندم ضلالت کند و شیطان مسخر وسواس گشته آدم بیچاره چه کند که گندم بخورد تا روزی

حوا مزوریک آدم علیه السلام گفت که من نزدیک درخت گندم رفته بود چه

از وی دانه بخوردم مرا هیچ مانع نشد و ترا بخوردن این گندم فرشته چنگش

از گفتار حوا آدم را سهو افتاد نزدیک درخت گندم برفت و دانه بر درد

گرد هنوز آن دانه از گلو نرفته بود که تاج از سر پرید و حله از بر برفت

مفلس برهنه شده هر سوی بسوی بهشت می دوید و زیر هر گوشه که

و درختی که می رسید گفتند که از ما بگذر که تو بیفرمانی حق سبحانه و تعالی کردی

و فرمان بردارم بیفرمانی میان ما چگونه آید آدم بر جا بنفشه که رخ

بهشت تا یکی نزدیک حوا جای نمیدادند سبب حسن رخ تو ملک و دو عالم فرو

تقا[illegible]

بیچاره که از تو گریزد کجا رود مر هیچ درختی برگ نمیداد که ستر و پوشش آدم شود تا گذر او بدرخت انجیر افتاد و گفت ای انجیر برگ بده تا ستر خود

بپوشم انجیر گفت لستان آدم بستانید و خود را پوشید در زمان فرمان بدرخت

انجیر رسید که هیچ درخت آدم را برگ نداد تو چرا بیفرمانی کرده برگ داد انجیر

گفت که من در اول حال آدم نظر کرده بودم آنچه خواست که پیدا کردی

خداوندا موسی که میخواهم بنده را پیدا کنم که تو خلیفه مرا باشد الهی

که تو لطف و دست بر گرفته اورا جلکونه دو هم الطالع خواهی کرد وقتی که ای

انجیر تو چیز بر کرده یا را چیز بر کردی ما هر میوه که در دنیا پیدا کنیم در جنت

باشد و از تو چیزی باشد هر که بر انجیر خورد ثواب بسیار یابد فرمان رسید

که ای آدم بهشت جای بیفرمانان نیست از بهشت بیرون شو و در دنیا

بجلم فرمان آدم را در دنیا آورده بعد فرت بانصد سیال در دنیا بود در

از شرم فلک خود سر بالا نکرده بود و جانب آسمان ندید روز و شب در گریه بود

تا روزی جندان گریست که از دو چشم او چشمه آب روان شد و هر دو بر عقب

گشت پرنده گان هوا که برزمین آب دیدند از هوا فرود آمدند و آب خوردند

دوازده فرزند ه
بهر از م
که از این ها
دو تن حوا
با با کنند م

جیده

با بلندی کر
رفتند

و میگفتند که حقا که چنین آب خوشبوی و شیرین نخورده بودیم این سخن بگوش کان
بسمع مبارک آدم رسید در خاطر گذرانید که پرندگان آب دیده من میخورند
نظر بالا کرد و گفت الهی کار بنده تو بجائی رسید که پرندگان هوا
از آب چشم من میخورند فرمان آمد که ای آدم پرندگان از حسرت جستجو میکنند آب
چشم شکسته دل و ندامت خوشبوی تر از مشک و شیرین تر از شهد آمد
چون این فرمان رسید دل آدم ساکن شد و بعد از یک ساعت نظر بسوی آسمان
کرد از آسمان تا عرش عظیم و لوح و کرسی و قلم در نظر او آمد که هیچ حجاب نماند
که در عرش عظیم نوشته اند که لا اله الا الله محمد رسول الله آدم در حیرت
این نام افتاد که این نام کدام بنده ایست که آن نام با نام خدای تعالی
مشرف شده است فرمان آمد که ای آدم در حیرت چه مانده این نام فرزند تو است
اگر دوستی این نام نبودی تو را نیافریده نمیشدی و هژده هزار عالم آفریده
نمیشد و خدائی خویش را آشکار نمیکردم چون آدم عظمت فرزند خود بشنید
در خاطر گذرانید که مرا بهتر از این کلمه محمد دیگر چیز نیست گفت الهی بحق
این کلمه که نام فرزند مرا با نام پاک خود مشرف کرده بنده از گناه خود درگذر

فرمان

فرمان در رسید که نیکو شفیع به درگاه ما آوردی تیر تو آخر رسیده ام و کنایات فرزندان

ترا به گریست این علم بدر کنند دانم پس محمد را باید که زبان زبان [illegible]

این کلمه را بخوانند و فراموش نکنند زیرا که عطا و کرم پروردگار است که در حق

بکرم ازلی در گذشته است و ملایم این حکایت دیگر شنوان روز که عم

پیغمبر ابوطالب از دنیا برفت شیطان در مجلس برآمد که نعره میزد و دیگر از مشرق

تا مغرب جمله شیاطین که فرزندان او بودند همه نزدیک او آمدند و گفتند که ای

بزرگ ما ترا چه واقعه افتاد که نعره بازد برآوردی شیطان گفت ابوطالب

شیاطین پرسیدند که مگر او ازین عالم با ایمان رفت شیطان گفت که با کفر

هم با کفر رفت نعره چه زنی از واقعه دیگر است فرزندان او گفتند ما یاران را معلوم

باید کرد که درین واقعه حیلت شیطان از خ برادر [illegible] کرد و گفت

[illegible] محمد گفتند که بهترین هم [illegible] شیطان با ایشان گفت

دنیا ما دام که ابوطالب در حیوة بود و چون محمد این به ایمان [illegible] او بود

اما خواست خدای تعالی این نبود که او را ایمان [illegible] پس [illegible]

شیطان گفت یعنی بهترین عالمیان ابوطالب را ایمان [illegible]

خدای تعالی همه وعد و وعید فرانیست که از بنده حق ایمان
بپرسیم بگوید شکر الله تعالی عطای ایمان که در حق من ازلی کرده
چگونه نشناسند دیگر پیغمبر صلی الله علیه وسلم را فرمان شد که فعال لما
یرید یعنی خواست هر چه خواستیم آن کنیم یکی را از خرابات بیرون
آریم خود کرده‌ایم یکی را از صومعه مناجات بیرون آریم و با دوست
در دوزخ هم مناجاتی را خراباتی گردانیم و خراباتی را مناجاتی گردانیم
یکی را گوییم که مقبول حضرت مایی و دیگری را گوییم تو خار از بخشایشی
بسیار بود خراباتی که زیر بار شیر نزند بسیار مرد مناجاتی که از درگاه خود دور
شیطان مرقعه‌دار را برانیم و از سگ باک نداریم اوجی جایگاه را بخوانیم
کشتی بیسیم بلعم باعور را برانیم و سگ اصحاب کهف را بستایان خفتند
خود کردیم ابوطالب قریشی را از عطای ایمان محروم کردیم و بلال حبشی را
در صدر جنت بنشانیم آن کنیم که خواستیم دیگر ای محمد آدم را از بهشت
افکندیم و بی نظر رحمت درکار او کردیم خلیفه حضرت ما شد دیگر ای محمد
ابراهیم که پسر آزر بت‌تراش بود یک نظر رحمت در کار او کردیم خلیل درگاه

ما شد

باشد دیگر ای محمد موسی چه بود شبانی شعیب علیه السلام یک نظر رحمت در کار او کردیم
کلیم الله خواندیم ای محمد تو چه بودی یتیم ابوطالب یک نظر رحمت در تو کردیم
حبیب خود خواندیم و سرور اولاد آدم گشتی و امتان تو از همه امت گناهکار
تر است یک نظر رحمت در کار ایشان کردیم بهترین همه امتان گردانیدیم
آن دم که آدم و حوا را از بهشت در دنیا آورده بود هزار سال زبان و دل آدم
بهشت گستان بودی تا آن روزی که آدم مناجات کرد و گفت الهی از زندان
دنیا بمقام جاوید بهشت چگونه خواهم رسید فرمان آمد که چون جان بدهی به بهشت
برسی گفت الهی چون جان بدهم جان عزیز کی خواهد بود گفت جان تو
زیر عرش ما و تن تو در تحت قبر و فرزندان تو در دنیا باشد آن روز که از بهشت
بدنیا آمدی تنها آمدی و بعد قیامت قایم شود با فرزندان خود در بهشت
در آیی باز مناجات کرد که الهی [illegible] محمد [illegible] در حال وقف کنند
باید که اندر آن مرا از [illegible] نگاه دار فرمان شد که ای آدم
بسی گناه اند که از آن آگهیدن اندرم عفو میکنم باز گفت الهی [illegible] کنند
از کرم افتادن نگاه دار که فرمان شد که ای آدم بسیار گناه [illegible]

که از کرم آفتاب ان عفو میشود گفت الهی اگر کرم آفتاب از زیر دامن الله
گناه وارد فرمان شد ای آدم گناه بسیار رکنا هست که از زیر دامن
عفو میشود اگرچه پنهای همه ان در گور زیر دو آما این معامله گناه
کاران در رحمت الهی بحرمت خلیفه حضرت خویش میع عاملان جمیع مومنان را
دران جهان و درین جهان با عزت خویش داری و چون آن وقت
رسد که از دو دوزخ بجز آدم و شیطان رجیم بنده ترا از حضرت پاک تو
نومید نگرداند جمیع مومنان را بکرم کریم خویش و با آیات مغفرت
مقرون گردانی بمنه بحاکرمه

باب ۲ دوم در فضیلت سخاوت

حضرت ابراهیم علیه السلام در حکایات آورده اند که حق تعالی در سخاوت
علیه السلام رهنمان آراسته بود که هرگز بغیر مهمان او طعام نخوردی
تا روزی بهود و سالی در پیش در او در رسیده گفت یا ابراهیم گرسنه ام
مرا طعام بده حضرت ابراهیم نظر در روی او کرد اثر بیگانگی در روی او
بدید گفت تو بیگانه می نمایی و طعام من از بهر مهمان نیست چون آن مرد
این سخن از زبان حضرت ابراهیم شنید شکسته دل باز گشت در زمان
حضرت ابراهیم جبرئیل در رسید و گفت ای ابراهیم فرمان حق میشود که

هفتاد سال است که این مرد را رزق میرسانم روزی نگفته ام که تو بیگانه
ترا رزق نخواهم داد و تو یک شب طعام نمیدهی و میگوئی که تو بیگانه
و طعام من لایق تو نیست چون ابراهیم این عتاب شنید برخواست و بدو
مرد دوید چون نزدیک آن جوان رسید گفت ای مرد باز گرد که هر چه تو خواهی
بشو بدهم چون ابراهیم بسیار معذرت کردن گرفت آن مرد آغاز کرد
که ای ابراهیم تو همین زمان مرا از دست خود رانده بودی ای زمان
چه میخواهی و چندین معذرت بسبب چه میکنی چون ابراهیم گفت مرا
خدای تعالی از جهت تو عتاب کرده است که ای ابراهیم بنده مرا که او را
نزد وی چهار هفتاد سال باشد که رزق میدهم نگفته ام که تو بیگانه
و ترا رزق نمیدهم تو چرا بنده مرا طعام ندادی و دل او چنین سخن
شکسته کردی چون آن مرد این سخن از زبان ابراهیم شنید
چشم پر آب کرد و گفت یا ابراهیم شکر خدا که تو را این کرامت
دشمن همچون تو دوست را عتاب کند کس از چنین خدا رزاق نخواهد
باید بودن زود باش که عرض کن که مسلمان شوم که عرض کرد

مسلمان شد و بشرف ایمان مشرف شد دیگر روزی جماعتی از جهودان
نزدیک حضرت ابراهیم آمدند و گفتند یا ابراهیم ما گرسنه ایم ما را طعام
بده فرمود که بنشینید که من طعام بیارم و تغافل ایشان بسیار
میکردند آغاز کردند یا ابراهیم ما بیگانه ایم و چنین بر ما احسان
از چیست گفت این شکار مکارم اخلاق از پروردگار خود آموخته ام
که از بیگانه بنده بی عنایت شده بود چون ایشان از طعام فارغ
شدند حضرت ابراهیم گفت نعمت خدای را بخوردید یکبار مر خدای را
سجده کنید ایشان شرمنده شدند و گفتند که یا ابراهیم از برای
خویش خاطر تو سر بسجده می نهیم و همه سر بسجده نهادند حضرت ابراهیم
دعا برد و گفت یا الهی همه سر ایشان را بسجده آورده ام
تو نیز ایشان را بشرف ایمان مشرف گردان هنوز دست
از دعا برنداشته بود که ایشان زنارهای خویش ببریدند
و گفتند که یا ابراهیم روی خود بسوی ما کن که قفلهای دلهای ما
باز شده است الحال زود باش کلمه بگو که در دین خدای
تو در آئیم حضرت ابراهیم کلمه عرض کرد جمله خلعت ایمان پوشیدند

الغرض چون همت ابراهیم برین بود بغیر از مهمان طعام نخوردی تا یک روز
تمام گذشت مهمان از جایی نیامد و آن روز هم کس نیامد و روز سیم شد
در خاطر گذرانید که خدای را همچون بنده باشد که تا سه روز بغیر از مهمان
طعام نخورد همان ساعت جبرئیل در رسید گفت یا ابراهیم هم آنچه در خاطر
تو گذشت در علم ما خالی نیست اکنون بیرون شو تا بندگان مرا جویی که
در راه ما خود را چگونه میدارند ابراهیم رخ به بیرون شهر کرد تا در بیابان
رسید صومعه دید که در آن صومعه بنده مر خدای را عبادت میکرد ابراهیم
نزدیک او شد و گفت السلام علیکم آن مرد جواب سلام باز داد و گفت
مرحبا به خوش آمدی که چندین مدت منتظر مهمان بودم الحمد و سپاس
و شکر مر خدای را گفت که امروز مهمانت روزه هست با آنکه رسیده است افطار
نکنید تا آنکه مر دولت مهمان هم روزی خود کرده بند ابراهیم گفت ای
بنده خدای تعالی مرا بگو که مهمانت امروز چه باشد گفت ای مهمان من با درگاه
خدای تعالی نذر کرده ام که بعد از سی روزه کشایم امروز سی روز گذشته است دولت
مهمان هم روزی کرده بند تا افطار با تو کنم ابراهیم چون این سخن از وی شنید

ودر خاطر گذرانیدم که من میگفتم که مر خدای را چون من بنده باشد که تا سه روز
بغیر مهمان طعام نخورد انگاه حضرت ابراهیم پرسید که ای بنده خدای مرا نشان بده
که از تو هم کسی در زهد و تقوی زیادت باشد گفت آری در فلان کوه
غاریست در آن زاهدیست که مر خدای را بندگی میکند که او در زهد و تقوی
از من زیاده است چون حضرت ابراهیم این سخن بشنید بعد افطار رخ با آن کوه
کرد چون پیر رسید دید که بنده از بندگان خدای تعالی مستقبل قبله نشسته
و هر دو چشم در هوا داشته نزدیک آن شد و سلام کرد زاهد جواب سلام داد
و گفت بیا ای مهمان خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم و هر دو دست بسته
حمد خدای بر زبان راند و گفت شکر مر خدای را که بتوفیق هدایت صوم من داد تا
و هم سعادت مهمان روزی کرد شدی که افطار با مهمان خواهد شد ابراهیم پرسید
چهار روزه چه باشد گفت بدرگاه خدای تعالی نذر کرده ام مدت شصت روز به تمام
سه شبانه روز روزه بدارم
گذر و روزه بگذاشتم امروز شصتم روز بآخر رسید که خدای تعالی ترا رسانید
تا با تو افطار شود انگاه طعام با حضرت ابراهیم خوردند چون صبح خارج شدند
حضرت ابراهیم گفت ای زاهد از تو کسی در زهد و در ریاضت از تو زیادتی هست
خانگیر
گفت آری در فلان جا زاهدیست مر خدای را عبادت میکند از من مرتبه او چنان

زیست کر از زمین تا آسمان میدرا ابراهیم جون اخبار شبدکی او شنید قصد دیدن

او کرد جون رسیدبد ورا اسلام کرد آن زاهد جواب سلام او بعد از آن گفت مرحباً

خوش آمدی بیا که خیلی منتظر قدوم مهمان بودم فی الحال زاهد دست دعا و نشار

برداشت و گفت الهی بکرم خود هم توفیق مهلت وزه باخر رسید کرم سرکار کرده

کرده آن مهمان روزی شد مهر ابراهیم گفت بدرگاه خدا تعالی چه نذر کرده بودی گفت

ای مهمان نذر کرده بودم که چون شود روز گذرد آنگاه روزه بگشایم امروز

نود روز با خر رسید خدا تعالی ترا هم رسانید آهوی از گله آهوان پیش زاهد آمد

فرمود که بسمل شو مهمان ساعت خون از حلقش روان شد آهو همچنان بیفتاد

زاهد فرمود که پاک شو پاک شد باز فرمود که بریان شو مرید که آتش نور از ظاهر شد

و آهو را بریان کرده نهاد زاهد گفت ای مهمان بشو پیش ما بیا و فی الحال خوانی از هوا

پدید آمد آهوی بریان شده در خوان کرده در پیش آن زاهد بیا ورد

آنگاه آن زاهد گفت بخور ای مهمان هر دو بخوردند که در خاطر ابراهیم گذشت

که سبحان الله خدای را از بن چنین بنده است که نود روزه و در نود سخن الحق فی

آهوان صحرا بسمل شوند و آتش از غیب و در سطر پدید آید و آهو بریان شود و خوان

از غیب در پیش ما پدید آید بخوریم و استخوانهای آهو جمع کند باز بدعا زاهد زنده کرد

و با آهوان همراه شود بعده ابراهیم گفت ای بزرگوار در آن زمانی که در عبادت
مشغول شوی مرا بدعا یاد دار زاهد گفت ای مهمان مدت چهل سال است که دعای
من قبول نمی افتد پس ابراهیم گفت چرا چنین میگویی بگفتم تو را آهوان همراه
بسمل شوند و آتش از غیب پیدا شود بریان کرده در خوان نهاده شود پس
تو را اید کسی را که این سعادت باشد که خدای تعالی چنین آبرو داده باشد دعای
او چگونه رد شود گفت ای مهمان چند سال است که از پروردگار خود مطلبی میخواهم
از دعا فارغ نمیشوم که حق تعالی مرا بر مراد رساند بعضی دعا اثر نمیکند
که چهل سال است حاجت بر نمی آید پس ابراهیم پرسید که آن چه مقصود است که می یابی
گفت من روزی بلب بحر ایستاده میگشتم دیدم که جوانی نوجوانی گوسفندان میچراند
از وی پرسیدم که این رمه از آن کیست او گفت از آن پیغمبر خدا ابراهیم گفتم نام حسن و
گفت ابراهیم خلیل الله چون میگوید چند از وی این نام شنیدم هیچ نگفتم که سبحان الله
زهی بنده نیکبخت که او را خلیل الله میخوانند از آن روز باز که این نام شنیده ام روز و شب
دعا میکنم که ای پروردگار مرا از این عالم مبر تا او را ببینم پس ابراهیم روزی
بدین آرزو ملاقات چهل سال برآمده پس ابراهیم این سخن از وی شنید
گفت خوشی و خرمی برتر اباد که این دعای تو مستجاب شد ابراهیم خلیل الله
منم از غایت شادی آن زاهد برخواست پس ابراهیم نیز برخواست

بلا ۱۱

بلکه کار را کفایت کرد پرسید آن زاهد گفت ای شیخ خدای زمانی نزدیک من غریب بیگر تا من

شکرانه ملاقات تو بجا آرم دو رکعت نماز بگزارم خدای تعالی مقصود من برسانید و آرزوی مطلوب

دیگرم هم بخواهم و برخواست و دوگانه نماز را بگزارد و سر بسجده نهاد و گفت

الهی آرزوی چهل ساله بنده خود را بکرم خود برآوردی و ملاقات او میسر گردانیدی

اکنون در جهان هیچ آرزوی دیگر ندارم مگر آرزوی حضرت پاک تو که بنور رسم این گفت و جان بحق

تسلیم کرد شیخ ابراهیم آن را تجهیز و تکفین کرده در قبر سپرد و الغرض سخن در سخاوت و اعتقاد

تا آورده اند که عبدالله مبارک را اتفاق حج افتاده روان شد چون نزدیک دریا رسید

در جهازی سوار شد چون زمانی گذشت عورتی نزدیک دجله رسیده

کناره دجله مرغی مردار افتاده بود از زمین برگرفت و زیر آن ژنده کهنه پوشیده

روان شد نظر عبدالله بر آن عورت افتاد گفت بروم و از احوال این عورت

واقف شوم پیشتر آمد و گفت ای عورت مرا بگو که این مرغ مردار را چه خواهی کرد

عورت آغاز کرد که ای پرسنده این مردار بمن حلال گشته است زیرا که در شرع محمدی

بعد از سه روز مردار را مباح گرفته اند و امروز سه روز است که من با فرزندان چیزی

نخورده ام و حال من بدین سبب مردار گشته است چون عبدالله از وی این سخن بشنید بر خود

گفت که قوت حج بهتر چیزی نیست حج تو همین جا است آنچه زاد و راحله بود آن زن را داد

و خود ببغداد بماند چون حاجیان بعد مدتی از حج باز گشته اند او از ... به بغداد رسید

دو رکوع نماز
دوگانه نماز
یگانه ...

که قافله از حاجیان فردا در بغداد بیایند عبدالله گفت اگرچه امسال بحج
نرفته ام باری دست حاجیان بگیرم و ببوسم عبدالله بیرون شهر شد در بغداد دید که
چند نفر حاجی در پیش مجا آیند و ملاقات کردند گفتند ای عبدالله در حج یکجا
رفتیم و تمام منزلها یکجا آمدیم امروز چه خبر بود تو که پیش از ما در بغداد آمدی عبدالله
از سخن حاجیان در فکر شد که ایشان از کجا میگویند باز اندیشه کرد که مگر این حکمت
الهی رفته همدرین فکر در خواب شد بخود بدید کرای احمد عبدالله در فکر چه ماندی حاجیان
راست میگویند چون تو از جهت آن زن حج نرفتی ما بنام تو فرشته را بصورت تو
فرستادیم تا حج کند و تمام منزلها برابر حاجیان نزول کند و بالت ایشان یار کرده
و حج اول کسی که قبول افتاد آن حج تو بود و آن قدر حاجیان که امسال حج کردند
به برکت حج تو حج ایشان قبول کردم تا بدانی که مرتبه سخاوت در حقیقت
خداوند تعالی این چنین عظمت دارد دیگر محی الدین زنی حلیم نزدیک همسایه جهود
با فرزندان گذران شدی تا تمام روز میگذشت که قوت از جای حاصل نشد روزی دو
دو روز هم از جای بهم نرسید فرزندان خورد و در نشست چنانچه ماهی بی آب طپیدن گرفت
از گرسنگی بمادر گفتند که حلیم طاقت گرسنگی ما نماند در خانه این همسایه برو
شاید که چیزی بیاید تا آتش گرسنگی فرو نشیند مادر پاینده زن در گرسنگی
رخ بخانه جهود گرفت چون در رسید نظر جهود بران عورت افتاد و دل بست که
از بد زدی آلوده است ساعتی کمین گرفت تا چه کند چون عورت دید که جهود باز

بیرون نگرد برگشت فرزندان دوان پیش آمدند و گفتند که ای مادر چیزی

آوردی گفت ای جگر گوشگان من رفته بودم ز عاقبت ایستاده ماندم

آن جهود دید اما هیچ نداد من فرزند مسلم باشم با مرد جهود بیگانه چگونه گویم

فرزندان گفتند که ای مادر باز برو شاید که چیزی بدهد از بهر شکستن دل

فرزندان دوم کرت برفت چون پیش جهود رسید باز نظر جهود بر روی او افتاد بتحقیق [illegible]

که از بهر دزدی می آید بیگمان گاه واقف [illegible] عورت دید که چیزی نمیدهد بشکسته حال

بازگشت و آن مرد پیر برابر آن عورت آمد تا دریابد که در خانه چه برای [illegible]

عورت چون بخانه رسید فرزندان پیش دویدند که ای مادر چه آوردی گفت ای فرزندان

بدرگاه خدای تعالی چه کنید که قسمت [illegible] گوش داد آن جهود چون این سخن بشنید گفت

از بهر دزدی نیامده در خانه رفت و زن خود را گفت که هر چیز طعام موجود کن

زن او برخاست و طعام بپخت و نزدیک آن زن بیاورد و [illegible]

بسیار چیزی داد و گفت که من از حال تو واقف شدم [illegible] این طعام بخورید

بعد آن مادر گفت ای فرزندان در حق این مرد دعا کنید مادر با فرزندان

باهم سر بسجده بردند و میگفتند الهی این مرد جهود ما را امان داد تو او را کرم کن

ایمان عطا کن هنوز ایشان سر از سجده بر نداشته بودند که [illegible] ایشان

هستی [illegible] سر از سجده بر داشتند جهود گفت که [illegible] عرض کنید که مشرف

ایمان مشرف کردم ایشان گفتند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله

چون بسعادت ایمان مشرف از ایشان باز گشت در خانه خود آمد چون نظر زن بر وی افتاد گفت چندین سال باشد که این چنین نور در روی تو ندیده ام که امروز طلوع شده گفت ای زن امروز خلوت ایمان در پوشیده ام و این نور ایمان است زن گفت ای شوهر پس چرا از این سعادت محروم باشم بر خیز بیز اسلام عرض کن تا من نیز بعزت ایمان مشرف کردم شوهر گفت بگو لا اله الا الله محمد رسول الله آن زن نیز گفت و بشرف اسلام مشرف شد

باب سیم در فضیلت حضرت شعیب علیه السلام

تا آورده اند حضرت شعیب از خوف خدای تعالی چندان گریست که هر دو چشم مبارک ایشان نابینا شدند فرمان شد که یا شعیب چرا چندین میگری گفت خداوندا از خوف تو و از خوف دوزخ تو فرمان شد که ما بر جمیع پیغمبران دوزخ را حرام کرده ایم که ایشان با دوزخ کاری نیست ترا باز چشم دهیم هم از خوف خدا بگریست حضرت جبرئیل را فرمان شد که بر خویش سلام ما رسان فرود آمد بر حکم فرمان حضرت جبرئیل پر خویش بر هر دو چشم شعیب مالید هر دو چشم بینا بار دیگر چندان گریست که هر دو چشم ایشان همچنان کور شد باز حضرت جبرئیل علیه السلام آمد پرسید یا شعیب فرمان میشود از خوف دوزخ گریستی اما یا فی الشوق از خوف چه میگری گفت ای جبرئیل در تمنائی بهشت میگریم که از زندان دنیا کجا بهشت رسم فرمان شد که در بهشت اول که در آید پیغمبران باشد بعد از آن طایفه دیگر در آیند بعد از آن گریه نکنی که بهشت خویش بنوکر جهت کرده ایم باز جبرئیل پر خویش بر چشم حضرت شعیب فرود آورد چشمها بینا شد چند گاه گذشت باز چندان گریست

فرمان بر خویش ...

بر چشمهای مبارک نابینا باشد باز جبرئیل در رسید گفت ای پیغمبر خدا از خوف دوزخ [illegible]
[illegible] تو را امان داد و بهشت خود بر تو عطا کرد و بیدار این زمان جبرئیل را [illegible] گفت یا اخی
جبرئیل اکنون آرزوی جمال او دارم دیگر به جای آرد که بر چشمهای فانی من دیدار باقی نبیند [illegible]
که بعد از این از گریه مبتلا به نابینائی و [illegible] از گریه باشی که جز روی ما دیدار ما چشم ترا [illegible]
بهر [illegible] دیدار ما باشد دیگر می آرند در عهد دولت پیغمبر محمد رسول الله یاری بود که
از [illegible] خدمت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیامد و گفت که یا رسول الله من عصا کشی
ندارم که مرا در مسجد آرد تا سعادت نماز با جماعت تو حاصل شود پیغمبر فرمود
که از خانه تا مسجد آن [illegible] رسنی بربندید تا گرفته بیاید همچنان کردند [illegible]
[illegible] تا روزی منافقان و کافران گفتند که جائی که این کور از مسجد [illegible]
دیگران چگونه مانند بیاید که کاردها در رسن ببندیم تا [illegible]
مسجد [illegible] کاردی چند بیاوردند و در آن رسن [illegible] ببستند
وقت نماز شد آن مرد دست بر رسن کرد تیز [illegible] کاردی [illegible] او رسید
قدم دیگر برگرفت کارد دوم رسید خون چکان در مسجد رسید نظر پیغمبر
بر روی افتاد از وی پرسید که این ماجرا با تو که کرد گفت یا رسول الله
دشمنان از جهت محبت تو با من چنین کردند تا از سعادت جماعت تو محروم

گردانید پیغمبر چون گفتار او شنید و از خون چکان بدید هر دو در کار او شکست
که دعا کنند و دست بر دارد از جهت مغفرت او که از حضرت خدای تعالی از جهت او خواهم
هنوز جبرئیل در رسید و گفت که ای محمد فرمان میشود که ما در ازل در حق این حاکم کرده ام که او
در شکم مادر نابینا باشد و چون بمیرد نابینا بمیرد و سوال و جواب گور هم نابینا دهد
و چون قیامت قایم گردد و در عرصات هم نابینا حاضر گردد و در خواندن نامه اعمال هم نابینا
بخوانند و از پل صراط هم نابینا گذرد و چون در بهشت رود در قدم در بهشت نابینا باشد
بکرم پایداران وقت چشم او هم او را روشن گردانیم که کشتند و دیدار ما بیند اکنون
ای محمد تو هم آن بصیر را بگو که اگر این شرایط اختیار میکنی در دنیا نابینا باشی
و اگر آن اختیار نکنند ما چشم هم دهیم اما در فردوس قیامت دیدار ما
نخواهد دید چون پیغمبر از جبرئیل این شنید بادی گفت که فرمان برین است
تا چه شود که گفت یا رسول الله قبول هم که از بهر چشم دعا کنم
که حیات دنیا چند روز است بهشت و سعادت دیدار ابدی باشد هم
که در این شرف دیدار حق سبحانه و تعالی از اول نظر کرده ام حکایت زنی نیکبخت بود
صاحب جمال بود و از روی دیدار حق بندگان گریست که هر دو چشم او نابینا
گردانیدی او را بعضی گفتند که تو زن صاحب جمال بودی ترا چه چیز میگریاند که هر دو چشم

داده

داده گفت ای بزرگان حشر فردا در حساب این چشم دوم خیره دیدار خدای تعالی خواهند دید یا نخواهند دید
اگر خواهند دید زهی دولت این چشمهای خیره که از بهر دیدار باقی خود در اینجا هم در دنیا
یافته اگر نخواهند دید حسرتم که از سعادت دیدار حق سبحانه و تعالی محروم ماند ام در دنیا
رفته به الهی بحرمت این مشتاقان که جان در تن خود در او در راه رضای تو یافته بخشم یاری
این بیچاره را با جمیع مشتاقان به دیدار خویش مشرف و منور گردانی بمنه و کماله و کرمه

باب ۴ چهارم در منقبت حضرت موسی پیغمبر علیه السلام که در کوه طور سینا بوعده خدای تعالی رفته بود

و بعد ان بحکم فرمان بدعوت فرعون بر غیب و حمد و ثنا الله سبحان از دار
بوار لقا ما اورده اند حضرت موسی بکوه طور رسید و بر ان کوه بر آمد فرمان رسید بیا
بگوی قرار با حضرت موسی چهار صد نام خدای تعالی را بگفت و بعد از آن در دم رسید در خاطر
گذرانید که زهی صانع ذهن و زهی خاطر که در یک لحظه خدای را چهار صد نام [illegible]
گفتم و این قدر در خاطر نیکو نگه داشته بود که فرمان آمد که ای موسی بس باز گرد که
کرما اندیشه خاطر تو را بعلم قدیم خود دانسته ام چون حضرت موسی باز گشت فرود کوه طور
غاری بدید و در ان غار در آمد چشمه پیش تر شد که آبی بدید با منفعت و دراز
و جوی آب دید روان و بر سر جوی درختی با سایه خوب در خاطر گذرانید که زمانی
زیر آن درخت قرار گیرم چون فرود آن درخت رسید دید که جانوری
در شاخ آن درخت نشسته است خدای را چهار هزار نام میخواند حضرت موسی در فکر شد و با خود گفت

مرغ این خدای [illegible] را ذکر و ثنا میگوید
مهتر موسی در تماشا گفتی ان جانور گوشی نهاد شنید که در تسبیح [illegible]

که ای موسی تو خدای را بچهار هزار هشتصد نام بخوانده‌ای و گفتی زهی روشنی خاطر خضر که خدای را

بیک ساعت بچهار هزار نام ثنا گفتم اما ای موسی تماشای جانوری بکن که در ساعت واحد

خدای را بچهار هزار نام ثنا گفت آنگاه مهتر موسی مناجات کرد و گفت الهی این

جانور را بمن در سخن آر تا من بپرسم فرمان شد که موسی تا آن زمان که این جانور را

آفریده شده است بغیر ذکر ما بغیر هیچ سخن نگفته است اکنون ما دعای تو مستجاب کردیم بپرس

هر چه می پرسی مهتر موسی گفت ای پرنده فرمان حق تعالی است که تو با من سخن گویی و هر چه پرسم

از تو پرسم جواب آن بگویی جانور آغاز کرد که السلام علیک ای پیغمبر خدای تعالی ما را فرمان

بود آنچه تو مقصود پرسیدن داری مهتر موسی گفت ای جانور چند گاه باشد که درین شاخ

نشسته‌ای گفت ای پیغمبر خدای مدت چهار هزار سال است که درین شاخ نشسته‌ام و روزی

من غیر از ذکر حق نیست مهتر موسی پرسید که درین مدت چهار هزار سال که خوردی و از کجا

از آن روزی یافته گفت ای موسی مدت سه هزار سال از روزه داشتم اما اکنون

هزار سال باشد که گاه گاه دلم برین مشغول شود که نوک خود در زیر آب برم چون

گفت زیر درخت تو آب روان است و چرا نخوری مهتر موسی چون جانور از زبان حضرت

نام جوی شنید فرود درخت دیدن گرفت و سوگند خورد که بحق آن خدای

که مرا آفریده است که درین مدت چهار هزار سال چنان در ذکر الله تعالی مشغول

بوده‌ام که هیچ ندانسته‌ام که فرود جوی آب میرود یا نه در روایت دیگر آمده است که

جانور

جانور گفت ای پیغمبر خدای اندیشه کردم که در خوردن آب مشغول شوم و آن ساعت
از من بغیر ذکر دوست گذرد ناگاه تقدیر من رسد و جانم قبض کرده و زبانم
از ذکر دوست محروم ماند چون حضرت موسی ازان جانور این سخن بشنید زبان خود بحمد و ثنای
بر ثنای خدای تعالی بگشاد و گفت ای کسی که از همه مستغنی هستی و ترا هیچ حاجت بهیچ ابزار
الغرض چون حضرت موسی مشرف گشت بمعراج بغیر واسطه شنید آنچه شنید و آنچه دید آنگاه
فرمان شد که تو باز گرد و بیا و فرعون را بسوی ما دعوت کن چون حضرت موسی باز گشت
بر فرعون رفت و گفت خداوند پروردگار ما یگانه باشد و دل از عبادت غیری که
آسمان بی ستون کرد و شب و ستاره گان در روز و شب پیدا آورد و کوه ها گران
گردانید و گیاه ها که رویانید و از زمین آب که جاری گردانید پس نعمت او بخورند چرا
سیاه دل باشید اکنون ای فرعون ایمان آر فرعون گفت ای موسی اگر خدای تو ملک
آن قدرت دارد من ملک دنیا دارم هر چه بقدرت خود بفرمایم آن شود حضرت موسی
گفت تو بیچاره و عاجز هستی پس تو آنی کاری بقدرت خود کنی گفت ای موسی
رود نیل خشک شده است اگر من بگویم بفرمان من روان گردد تا قدرت من
ترا معلوم شود که چگونه خدائی دنیا دارم حضرت موسی از گفتار او عجب ماند گفت
نشانهای خدائی آنست که آسمان و زمین پیدا کرده است جزوی سخن نبوده

و تباه شد اما فرعون از تو مرا این عجب نمود که رود نیل خشک شده است از گفته تو

چگونه روان گردد گفت ای موسی تو امروز باز گرد تا فردا در این باب رجوع کنم تا اظهار

خدا است مرا تماشا کنید مهتر موسی علیه السلام باز گشت بعده شب و جهان سیاه شد

فرعون در حجره در آمد و در حجره را بر بست مستقبل قبله شد غل و زنجیر در دست و پای کرد

و زنجیر در پای بالا خود در بیاویخت و به درگاه خداوند تعالی می نالید و به تکلف الهی یا عجیب

بسیار به درگاه بار و بیعت آورده ام باز یک عیب این دارم که در سر من شاهی

دوم عیب این دارم که تمام بالای جسم بکنم گز است و نزدیک دهره هم همچو سنگ دارم

و عیب دیگر آن دارم که ریش اهم هر یک عیب که ذلت او بود به درگاه خدا تعالی عرض کرد

آخرش التماس این کرد الهی ملک عقبی که باقی است در باخته ام و ملک دنیایی فانی را

خریده ام اکنون از روی جهد موسی و خلقت که بر رود نیل حاضر شوند شرمنده یکی مرا

از روی ایشان نیاری و رود نیل را الفرمان هست روان گردانی ندا از عالم

غیب شنید که بار کرد که رود نیل را الفرمان تو روان کرد شنیدم فرعون شادمان

از حجره بیرون آمد و بعد از ساعت با خلق رخ به رود نیل کرد و موسی علیه السلام

حاضر شد فرعون گفت ای موسی اکنون قدرت مرا تماشا کن که رود نیل

چگونه خشک گشته است و روان خواهد شد گفت ای رود نیل حکم

روان شو جاری گردد هر جایی که بیم آن بلی از زبان رود نیل روان شد

فرعون

الست روان شد گرد و هر جانب که اشارت بجانب کردی می‌رفت و آب بدان جاری رود نیل
دنبال او روان شد سینی خلق در تعجب بماندند و بعضی که قوم او بودند
گر اگر فرعون خدای نباشد رود نیل چگونه بفرمان او روان گردد و جاری شود
چون حالت موسی از فرعون این بدید دست بمناجات گشاد و گفت الهی مرا
از بهر دعوت بر فرعون فرستادی و هر بار او گفت تو همان کردی یا پس آبروی
بنده چه باشد هم موسی جبرئیل نازل شد و فرمان رسانید که ای موسی خدا تعالی
میفرماید که در وقت بانگ نماز بحجل رود نیل برو و دو دست و تمنه هر که امید او
بود با او چیزی بخواهد با چگونه او را ضایع گردانیم که او تمامی شب با شادی در بحر درد
کرده نیاز بنده و میگفت که الهی مرا از روی موسی و تمام خلق شرمنده مکن که تو
بر حشمه بر لشکری نه لاف زده‌ام ای موسی اگر امروز گفته فرعون را رد کردم
آن‌جا طلح داد که بدعای تو فرعون همدرین رود نیل غرق گردانیم با حشم و خدم که او
دارد غرق شوند فرعون با خدای تعالی بدعای موسی علیه السلام با لشکر خود در
رود نیل غرق گردید الغرض تا روزی که موسی در بحر نهی می‌گذشت که ملک الموت
در رسید بگفت ای موسی فرمان چنانست که جان ترا قبض کنم چون موسی گفت
ای قابض ارواح مرا خدای تعالی دوست خود خوانده است هیچ دوست خواهد که دوست خود را

بجان کند هر که عاشق است عزرائیل برفت و باز آمد و گفت ای موسی هیچ دوستی باشد
که از دوست خود جان دریغ دارد الله گفت ای موسی ملک الموت جان ترا
قبض کند گفت اگر بگویی از راه دهن در آیم قبض کنم گفت از راه دهن چگونه در آیی
که در طور سینا بدین دهن با پروردگار خود سخن گفته‌ام گفت اگر بگویی از جانب گوش در آیم گفت
هر چه خدای تعالی با کوه طور با من گفته است هم بدین گوش شنیده‌ام گفت اگر بگویی از
راه چشم در آیم گفت چگونه توانی که بدین چشم در کوه طور تجلی دیده‌ام گفت اگر بگویی
از جانب دست در آیم گفت بدین دست توریت می‌گرفتم و می‌نوشتم گفت اگر بگویی از جانب
پای در آیم گفت بدین پای بوعده خدای تعالی در کوه طور بر آمده‌ام هر عضوی را دلیلی بگفت ملک الموت
بگفت حضرت موسی چنان جواب گفت که خاموش ماندی باز حضرت عزرائیل بحضرت خدای تعالی
رفت و گفت که الهی پیغمبر تو چنین جواب میگوید حضرت موسی در خاطر گذرانید که وقت آن رسید
که جان می باید داد حضرت موسی به خانه رفت تا بحجره که در خانه رسید نظر والده حضرت موسی
بر روی حضرت موسی افتاد گفت ای جگر گوشه مرا چیست که امروز روی تو زرد شده
می‌بینم گفت ای مادر الوداع الوداع که مرا سفر آخرین پیش آمد چون مادر این سخن
شنید از خبر گریه شد و فرزندان حضرت موسی چون مادر را در گریه دیدند ایشان
هم در گریه شدند همسایگان و تمام شهر شنیدند همه جمع شدند و چون شنیدند که پیغمبر ما

از جهان

از میان ما مرد و دختر شعیب را طاقت نماند بر خود نماز کرد و گفت تو از دو رفتار باز دار
میروی فرزندان بگریستند بسیار از جهت فرمان دل شکسته است بفرمان رسید ای موسی عصا بکم
بر دست وی از آن بر سنگی که در صحن خانه تو افتاده بزن موسی عصا و بران سنگ بزد
موسی بحکم فرمان بر سنگ عصا بزد و سنگ از میان دو پاره شد دیگر سنگی از میان سنگ
بیرون آمد بر سنگی سبز برگ در دهن گرفته بود و شکر و ثنای خدای تعالی میگفت که حمد و ثنا او را
و در بسته تاریکی رزق میدهد بفرمان شد ای موسی ما کرم را در میان سنگ در عالم بگذاشته ایم
و روزی می رسانیم یکی باشد که بنده که بندگان خود را ضایع گذارم شعیب
جاه موسی اهل بیت خود را وداع کرد و راه بیابان گرفت و دید که
تربیت می یافتند و رسید که این تربیت از ان
کفتند که این تربیت
دوست میدارد و او خدای خود را دوست میدارد و او
تربیت
رخصت وداع موسی میان تربیت
فرمان شد که موسی تربیت غلط
زمان جان بحق تسلیم کرد تربیت

گروه تربیت جمله فرشتگان از جبرئیل بود دویم حضرت میکائیل بود سبب آن بود کرد مرشی جان بداد

الی محمد مصطفی سید سالار انبیا که مرشد ستة را با جمیع مسلمانان خشنود فی

رضای خود حاصل گردید بمنه تعالی و کرمه **باب** پنجم در حکایت سلیمان صلوة الله علیهم

که از دوست ایشان انگشترین مملکت چگونه رفته بود و سبب چه بود و چگونه

بدو باز رسید تا آورده اند که روزی حضرت سلیمان سوار شده کرده بود و تخت ایشان را

باد می برد در شهر و ملک فارس دختران چند بازی میکردند چون نظر ایشان بر تخت

پریان دیدند در حیرت شدند از یکی پرسیدند که این تخت پریان از کیست گفتند

از حضرت سلیمان پیغمبر است دختر ماهی گیری در میان ایشان بازی میکرد در روی

بخت دختران کرد و گفت که چه نیکو بودی که این سلیمان شوهر من بودی و دختران دیگر

آغاز کردند که تو دختر ماهی گیری با شاه دو انداخته سخن عجیب گویی چندان ملامت کردند

که او شرمنده شد سر شکسته خود مرد و بر ایشان گفت که بر خدای تعالی اگر الحکم

آدمی زاد چه نیکو بید دلان حکم خدای تعالی رفته است چگونه فرمان چه نیکو باشد

و هر چه شما را چه نیکو باشد القصه تخت حضرت سلیمان در شهری رسید و دید که نزدیک شهر دو دی

لشکریان هنرمند سر گردان افتادند دختران حی احمد حضرت سلیمان بود در حق او اکثر

از وی پرسید که ای پدر چه نام داری گفت نام من سلیمان است در خانه حضرت سلیمان

الکمال لله

کرسی ان الله یکی سلیمان هنم کر تمام دنیا بمن داده اند دنیا هم نام هنم که در وقت
هیری با هیرم کشت خلاف سنت جنبی در خاطر صد سلیمان گذشت دست بالای تاج خود کرد
از سر فرود آورد یک لعل جدا کرده بدست پیر داد و گفت ای پیر باقی عمر تو او فرزندان تو را
بس خرج کرد باید که بار دیگر حشمت بکنی آن مرد لعل بر دست گرفته شادان زرخ خانه کرد
در هر زمان نظر بر لعل کردی و با خود گفتی که قدرت خدای تعالی بین که یک پر کاله سنگ را
این چنین آبروی داده است که قیمتی او از هزار دینار بیش است ناگاه غلیواز در هوا
بنظرش بر لعل افتاد درنشت که پر کاله گوشت است از بالا فرود آمد و لعل را از دو
آن مرد حیران بماند و با خود گفت که لعل از دست رفت از بهر فرزندان جهت هرم
روم و همان بشنوان هیرم بسیار عجب در ان حال رفت شیدا بیافت هم خسته
در بیابان بماند چون روز شد باز در هیدان هنرم مشغول شد و تخت چند سلیمان
هم در هوا بود که نظر چند سلیمان بر ان افتاد و گفت زهی حرص که فرزندان او را
داده اند جز این جمع از لعل داده بود که بعد از این هیرم کشی نکند نزدیک او
برسید که چیست که باز مشغول بهیزم کشی شدی گفت ای پیغمبر خدا لعل که تو داده بودی
از کف دست من غلیواز ربود خدا از سر مشهد گی من فرزندان سر رفته ام

انرا بخری بر وجه کم که هیزم بکشم حضرت سلیمان چون این سخن [illegible] شد باز یک لعل دیگر عطا کرد

آن مرد لعل را محکم در دستار گرفت و بسوی خانه روان شد نزدیک شهر او جوی آب

روان بود در آمد پای بلغزید و غوطه خورد از هیبت جان و دستار در آب رها شد [illegible] بیرون آمد

از آب بیرون آمد باز غم فرزندان بگذشت با خود گفتم لعل از دست رفت بروم هیزم بکشم

روز دوم روز سوم که حالت فرزندان چه شده باشد حضرت سلیمان از آن مقام کوچ فرموده بود

و آن مرد هیزم بر سر کرده از پیش سلیمان گذشت نظر حضرت سلیمان بر وی افتاد از وی پرسید که حالت چیست

گفت ای پیغمبر خدا در گذشتن آب مشغول بودم که پای من بلغزید از خوف جان دستار رها

شد امروز سوم روز است نمیدانم که احوال فرزندان چگونه خواهد بود حضرت سلیمان چون از وی بشنید

مشغول کار رحمانی زیاده شد باز تاج خود بر وی کرد لعلی که قیمت در دنیا نبود جدا کرد و به او بداد

آن مرد دستار از سر فرود آورد و لعل را در سر پیچید و بر سر بست و جانب خانه روان شد

چند راه رفته بود که مردی اسب سوار از پیش پیدا شد دید که نوری از شعاع لعل در آن

مرد پیدا آمد از اسب فرود آمد و دستار از وی بکشید و از نظر او غایب شد آن مرد

باز زاری کنان در پیش حضرت سلیمان آمد گفت ای پیغمبر خدا این بلا [illegible]

چه گردی [illegible] خدا [illegible] [illegible] [illegible] که از قهر ربانی [illegible]

مهر حضور حاسی

حق دنا

خدا کند

حق تعالی در خشم نبود خواست تو هر آینه در حق یکی تواند و غیرت حق آن خدای تعالی

روزی دیگر دیو پیش حضرت سلیمان گفت بگذار که حضرت از جانب خود تعیین بکردم حضرت خدای

سلیمان یکی تواند که کسی را غیر گرداند آن مرد از پیش سلیمان بازگشت در کار

گشت مشغول گشت الغرض قصه آن مرد آخر حکایت تمام خواهد شد

حضرت سلیمان روان شد در محلی فرود آمد حضرت سلیمان علیه السلام را حاجت غسل شد و انگشتری

حلال از دست کشیده بر تخت خود نهاده در غسل مشغول شد دیو تخت بود وقت یافت

دیوان دیگر را گفت که حقیق خدیتی تحلوقی کنم انگشترین حلالق برد تو خواهد بود

حایان را خوف باید کرد انگشترین بربود و برید نزدیک دریا رفت و در میان دریا انداخت

چون انگشتری را برفت تاج و تخت هم جواهر حضرت سلیمان بود در ساعت [illegible] هیچ جا نبود

همه برفت حضرت سلیمان تنها بماند نظر بخود کرد که قوت شبانه هم نبود تا سه روز گرسنه بود بعد از

سه روز قصد مزدوری بکرد نزدیک دریا ماهیگیری ماهی را صید میکرد و میشد یک گرده

استاده بود نزدیک شد گفت ای مرد مزدکاری الغرض ما را مزد بده ماهیگیر گفت یک ماهی

بتو میدهم رسید ماهی را در خانه رسانید بسته گرفت و در خانه ماهیگیر رسانید

و یک ماهی بخشید و همچنین هر روز در خانه ماهیگیر رسانید حضرت [illegible] تا مدتی برین آمده مزاج

مهر سلیمان نیکو نوشت ماهی گیر با زن گفت که چی باید که این مرد نیک و خوب خلق

و نیکو دیانت است اگر بگویی دختر خود تسلیم این کنم زن بر هر دو آغاز کرد در جهان هم

چون سال نمانده باشد که دختر را به مزدوری دهی هر دو گفتند ای عورت نظر بر مزدوری او مکن

نظر بر امانت وی کن تا مادام که برماست وقتی خلاف در ذات او ندیده ام نظر بر حال

و خلق او کن که همه خبر رسید بدو تا از این که خواهد بعد از حق همین اتفاق افتاد

تا دختر را تسلیم مهر سلیمان کردند دختر گمان کرد او را اگر با تکدی گر حاکی مادری جبر کردند پس بشنید

که دختر ماهی گیر را به مزدوری میدهند که او نام سلیمان دارد همه جمع شدند و گفتند که ای دختر ماهی

میدانستم با تو با زیبا کردیم که ناگاه تخت بر آن دیدم و از یکی پرسید که این تخت از آن

کیست گفتند تخت سلیمان پیغمبر است همدر دل گفتی چه نیک باشد اگر این سلیمان

شوهر من باشد اگر سلیمان پیغمبر نباشد باری هم نام باشد آن دختر گفت آنچه خواهم خدا

بود همان شد القصه بعد از آن ماهی گیر یک ماهی به سلیمان داد روزی

پیغمبر او گفت که گرسنگی غلبه کرده است ماهی را بیر تا بخورم آن دختر گرفت و شکم

ماهی بشکافت و پاره کرد از شکم ماهی انگشتری برون آمد و آن دختر که در حیرت

شد که این انگشتری را هم ماجرا و پدر هم با شوهر اندیشه کرد و گفت شوهر خود بیا و هم

محل مهر سلیمان

او را

اورا دیهم نزدیک حضرت سلیمان آمد و انگشترین در دست مبارک ایشان بود آمد
مهد سلیمان انگشترین بشناخت در انگشت بکرد و همان زمان تاج در تخت
دیوان و پریان حاضر شدند و اسباب پادشاهی که خدای تعالی او را داده بود جمع گردانید
بلقیس خاتون او کشته شد ماهی که خورده بود از ریح جلوس شهر رحمت جاه سلیمان مانده
این منظر که برسید که ای شوهر در زمین حکمت چیست که خدای تعالی این دولت برسید ملک
تو گسسته گفت که پیغمبر خدای هستم نام من سلیمان است و خداوندگار باشد که انگشترین جلالت از دست
من رفته بود افروز یافتیم دیو بود ربوده بود و باز خدای تعالی بمن روزی کرد و جمع مخلوقات
مسخر من کردانیده اند زن گفت ای پیغمبر خدا این چگونه حکمت واقعه از من پرسی خداوندگار
ملک از تو ستده بود از سبب چه بود روزی با تو یا چاه پادشاهی بود و در این دیار
میکند دست من با دختران چند بازی میکردم چون بر تخت نشسته بود از یکی پرسیدم که این تخت
کیست او گفت صاحب این تخت سلیمان نام دارد و من شنیدم با دختران بگفتم که شکوه
که این سلیمان شوهر من باشد بمجرد آنکه این سخن از زبان من بیرون آمد هم دختران بر من
اعتراض کردند که تو دختر ماهی گیر باشی با اندازه خود سخن گوی من شکسته دل
شدم گفتم ای پروردگارا اگر نزدیک دیگران این سخن دشوار است نزدیک تو آسان است
از جهت من شکسته خداوندگار ملک از تو برسید چنین فرا الحمد حق تعالی قوت عدل کرد و بنده حکم

آنگاه مهتران را ملک فرمود روز پیش شما باز مملکت باز رسید جهانیان معنی حاکم خود

نزدیک رسید که من چگونه بود خواسته خود از غذای هر آنچه بشنید اکنون گفت

شما باز دشوار بود تا باید باشد که هر که مقصود خود را از آن کسی نه بجوید چنین باید

هرگز نیافتیم بعد از آن حضرت سلیمان روان شد و نزدیک در شهر آن هنرمند

آمد و در خاطر مبارک آن پیغمبر گذشت که از احوال آن هنرمند کشتی دریابم کسی را

بطلب او فرستاد و گفت که درین مقام مردی هنرمند است او را بگو که ترا حضرت سلیمان

میطلبد چون پیغام بر او رسید آواز داد که آن مرد بر من آمد و گفت حضرت سلیمان میطلبد

او گفت که خدمت حضرت سلیمان پیغمبر بگو که من اینجا بوده مشغول شده ام ایستاده

که بیایم آن مرد باز گشت و بیعت به حضرت سلیمان بگفت حضرت سلیمان را از گفتار

او عجب آمد که او از هنرمند کشتی خبر نبود امروز چگونه است که ایستاده مشغول اند خبر خود

که اسب را بر زین سوار کرده بیارید همچنان کردند آن مرد هنرمند کشتی جا بجای

با خدمتگاران چند نزد پیغمبر آمد حضرت سلیمان گفت مر او بگو که اسباب از چه شده

ای پیغمبر خدا از حضرت تو از [illegible] جز [illegible] در خدمت

گفتم الهی تو از ما تری با پیغمبر ما که پیغمبر تو برین بود که مرا از [illegible] نیامد

همچنین [illegible] اند و داد اکنون تو حضرت سلیمان آنچه داده پیغمبر تو بود از [illegible] زمین بر سال

انی قدار

...ان عقده بگفتم و بتریک و بدعتی بعد چندین هنرم سوخته شدم و در لطف آشنا به غلو از
...حتاء زان آشنا به نظر کردم از آن سنه لعل که بهما یمن عطا کرده بعضی دران آشتی
...هم حمد خدای عزوجل بر زبان راندم و به تصرف خود آوردم پس حمد خدا را باید که لایق جلال
...بر از ذات پاک او بر عزت او تنبیه و حیث چون دل اهل بندی خسته کرده بسیار اگر بر حق سید
...سنه کردی الحمد حسب انا الله دعا آنها مستجاب است که کار خیر بیجا او و خطر خویش
...حق مسلمانان دین و دنیا بفضل عمیم و احسان قدیم بر آورده گرداند بمنه و کمال کرمه

باب ... م در فضیلت محمد صلوات الله علیه و در معجزات وی و حکایات و جلالیات از اول

...معجزات وی آن بود که چهار صد سال مرده بدعای وی زنده شد و سوال کرد
...وی تو اجوابت داد بعد التماس مردکان این بود که ای پیغمبر خدای اکنون دعا کن که باز
...بیش بنعیم که حیات دنیا بی باید یک وقت جان را دادیم باز دیگر
...مردن پیش آید و سکرات موت چشیده شود بار دیگر ان سبات
...محمد مصطفی دعا کردی باز مرده بار دیگر گشتی چون کافران چنین معجزه
...بدیدنی نمی گرویدند و میگفتند که محمد مصطفی خدا است یا پسر خدا است خاک در دهان
...ایشان باد که اینچنین چیزها میکند محمد مصطفی چونکه گفتارهای بد ایشان
...شنید ترک شهر گرفت در بیابان نهاد و خدای را سجده کردی که ای ...

بودی تا روزی گذرانش ان در صحرائی افتاد و هفت شبانه روز

باران در بارید و هر چند محمد عیسی مجتبی بر هیچ جائی پناه و در نظر او بناء مدید

هم درین میان شغالی سر از گور برون آورد و بیرون گشت چون محمد عیسی نظر بر آن شغال افتاد

و در چشم آب گردید و گفت ای خداوند شغالی را خانه و باران

هم درین میان جبرئیل در رسید گفت ای عیسی فرمان میشنود که همدین

شکر بار او در زبان راندی فردای قیامت ترا هفتاد حور العین

هر حور عین هفتاد هزار دیگر خدمتکاران پیش ایشان خدمت کنند

مشقت دنیا چند روز بس

الغرض باز روز دیگر گذر محمد عیسی در گورستان افتاد و دید کرد گوری

کوری نشسته است و از سر آن گور بر خاک فرزند محمد عیسی پرسید که حال

که از تو دو خاک بر میخیزد و درین خاک تیر اگیست گفت ای پیغمبر خدا درین خاک

زن منست و جدت سال است که درین خاک پیر و ام

این زن عهد بود اگر تو پیش حق پیغمبر است تو بخواه و اگر خدا عمرم

حکم خدای تعالی در رسید این زن مرد وفات یافت امروز سی سال است که او را خدای عهد بسر می برم و از گفتار او چه عیسی علیه السلام از شفقت جنبید گفت اکنون می خواهی که این زن تو از تربت بیرون آید او را چه گویی گفت ای پیغمبر خدا آنچه از عمر من باقی باشد نیمه از عمر خود بدو بخشیدم عیسی علیه السلام دو رکعت نماز گزارد و دست بدعا بر کرد گفت الهی این بنده تو از غایت محبت که بر زن خود دارد نیمی از عمر خویش بر زن می بخشد اکنون بکرم تو این مرده را زنده گردان فی الحال دعای عیسی علیه السلام رسید و تربت بشکافت ماه چهارده شب از تربت بیرون آمد همان زن با شوهر ملاقات شد القصه عیسی علیه السلام از سر وقت ایشان درگذشت و این زن و شوهر روزگار در بیابان میگذرانیدند تا روزی پادشاه زاده بجهت شکار رسیده بر سر وقت ایشان رسید و دید که مردی خفته و زن صاحب جمال نشسته است نظر عورت بر پادشاه زاده افتاد و بپرسید که تو کیستی گفت شاهزاده ام نظر بر جمال او بکرد و او شیفته پادشاه زاده شد و پادشاه زاده نیز عاشق جمال او گشت پادشاه زاده او را جانب خود کرد و بخواند شوهر از خفته برخاست نزدیک شاهزاده رفت و پرسید که ای مرد نزدیک تو خیمه زن بود کجا رفت گفت این زن که در اندرون است او را بیرون آورده پادشاه زاده گفت من شیفته جمال تو شده ام و حکم حیله از شهر بیرون آورده ام

در حصول حیلۀ بانه زن گفت این مدعی که بر خفته رست اگر این را از جنایان بردار

و بگذر من تو را همراه بادشاه زاده دهم گفت این دو دوست که تر اعلم و حیله نخفته

اکنون کشتن او واجب است او را چگونه زنده بگذارم مجد این از زبان

بادشاه زاده بکشتنش شنید تعجب از خفته گذشت برابر بادشاه زاده روان

آن مرد بسیار شد دید که زن نیست چون دوست نظر کرد آهی برآورد که حیله در حق او

کمان نیک هیچ مرد و نه پیر چیلعت که کست او را بمکر و حیله نیز ور برده درین فکر بود که پای اسب

گفت که حیله کم که صاحب قوتی نیز ور برده از دست بیش بیرون شد و دید که سواری مرد

قدم بلند بر در شد و بار نیز بادشاه زاده چون آواز شنید نهان ایستاده

و گفت که چرا زن مرا بزور حیله بردی و از خدا تعالی نترسی بادشاه زاده گفت زن

تو از کجا شد که تو این را بدزدی گشتند او را آورده آن مرد گفت طرفه مکر زن در اول

و دویم بر من تعرض حیله زن گفت که ای بادشاه زاده چنین است از من حیله کم که این دوست را

از من هرگز دست باز ندارد تا آنکه نکشتی بادشاه زاده هر کس نزد او فرستاد که

بگیرید و دست هایش بستند و گفت که اینان بیارید همچنان کردند و در شهر بردند

بر بدر دریوث و تمام واقعه نزد بادشاه گفت که امروز در شکار رفته بودم عورت صاحب

دیدم که مردی بمکر و حیله بدزدی بردن آورده است آن مرد را بسته آوردم تا بادشاه در حق او

حکم کند

...بیابانست فرستند انگاه من این زن را در نکاح خود درارم پادشاه فرمود
...هر دو را در پیش من بیارید چون هر دو را اوردند پادشاه رخ بر مرد کرد گفت ای مرد
...این عورت ترا چه میشود گفت ای پادشاه این زن منست پادشاه رخ بر عورت کرد
...رسید این مرد گفت این دزدست که مرا بدزدی برآورده است چون مرد از زبان
عورت انچنین شنید گفت سبحان الله این چه میگوید انگاه مرد گفت ای پادشاه اکنون اگر چه
...گویم شما استوار نگیرید که در حق این زن این حیلت گواهی میدهد اما منصف احوال
...محمد عیسی است گواه من است پادشاه رخ بوزیران اورد که این چه میگوید وزیر گفت اکنون محمد عیسی را حاضر
...م زدن نیست که پیغمبر خدای را گواه میخواند وزیر گفت ای مرد محمد عیسی را کی آری گفت
فردا بیارم پادشاه گفت برو بیار چون آن مرد از پیش پادشاه بازگشت عورت بر پادشاه گفت
...گر این مرد بحیله و مکر خود را رهانید او را رنگی بایستی پادشاه برو زیر گفت مرا او بدین بهانه رسته
...و فردا نیاید چه باید کرد وزیر گفت ای پادشاه چند نفر را در عقب او باید دوانید که ببینند کجا میرود
این مرد قدری راه رفته بود که در خاطرش گذشت که محمد عیسی در بیابان حفاظ و منزل ... مرا از
من از کجا یابم هم درین اندیشه زیر درختی سر فرو زانو نهاده در خواب رفت در خواب
جمال محمد عیسی بدید گفت باز گرد که اندوهیت مباش که فردا نزدیک پادشاه ترا هم امدم

هم در خواب بود که کسان پادشاه آمده او را برخاسته پیش پادشاه بردند و گفتند برای آوردن
محمد عیسی آگاه بود که دیده شده در خواب رفته بود پادشاه فرمود که کجاست محمد عیسی که در طلب ایشان
رفته بودی گفت ای پادشاه چهل روز از پیش تو تنها بازگشتم و در خاطر رسید که محمد عیسی در بیابان
معلوم نیست او را کجا طلب کنم هم در اندیشه بخواب رفتم در زیر درختی سر بر زانو نهادم
در خواب دیدم مرا گفت بازگرد که من فردا در پیش پادشاه خواهم آمد پادشاه جانب وزیر
دید گفت ای وزیران چه می گویید گفت ای پادشاه چهار پاس شب گذشتن دیگر
[illegible] فردا محمد عیسی بیاید هم گفتار این دروغ باشد هرچه پادشاه [illegible]
آن مرد بکند القصه آن روز گذشت دوم روز آن پادشاه [illegible] گفت
[illegible] گنبد [illegible] نوری پیدا شد از جانب صحرا [illegible] شهر
[illegible] وزیر گفت ای پادشاه [illegible] که محمد عیسی رسید و نور پاک [illegible] از زمین تا آسمان
گرفته [illegible] هم در این میان آن شب [illegible] طلوع شد پادشاه از کرسی برخواست [illegible]
محمد عیسی [illegible] و بعد ملاقات پادشاه کیفیت آن مرد گفت [illegible]
مردی و زنی را بدید زن او را پرسید که این کیست [illegible]
و مرد [illegible] که این زن [illegible] گفته [illegible]
[illegible] او گفت که از واقعه محمد عیسی بگو [illegible] توقف کردم

زیاده گفت گویا

آنگاه محمد عیسی رخ بر عورت کرد و گفت خود را از ملک و عطائی که بر این مرد کرده است
این مرد بده منتوحی گفت چگونه باشد محمد عیسی گفت مستقبل قبله شو و بگو ای
عطا که این مرد از عمر خود ترا کرده است مرا نمی باید باز عطا این مرد هم بدین
هنوز این سخن تمام نگفته بود که بر زمین افتاد و توده خاک شده بود
جمله حیران پادشاه در حیرت ماندند که در زمان حالت چگونه گشت آنگاه
پادشاه پرسید که ای پیغمبر خدای این چه حکم شد که این مرد در حق این زن چه عطا کرده بود
محمد عیسی گفت ای عورت زن این مرد بود و در میان ایشان عهد محبت بود
که هر که بعد من تو شوهر کنی بعد تو من زنی کنم اجل خدای تعالی در رسید این زن نقل کرد
این مرد مدت سال ... بر سر تربت نجا آورده تا روزی گذر من بر سر این مرد
افتاد دیدم که چه حالت است که از سر این تربت بر نمی خیزی گفت چه کنم مرده
... سال که وعده عهد بدین زن به سر بردم گفتم چه گویی اگر زن تو زنده گردد گفت ای پیغمبر
خدای نیم از عمر خویش بدو بخشیدم من دعا کردم حق تعالی زنده کرد و بخشید از عمر این عورت
عطائی این مرد با او کرده بود و از عمر خویش بخشیده بود باز دادم همان ساعت چنانچه در گور
خاک شده بود این حرکت نیز همان ساعت خاک شد و در جهان از عالم غیب آوازی
برآمد که ای محمد عیسی بجز مامل بر غربها بنهند و ما چون زنی و عائی نیاید و بگو گذر

پیغمبر در بیابان افتاد و تشنه شد تنوری را بدید که مرد و زنی پیر نشسته‌اند گفتند ای پیغمبر

خدای ما زن و شوهریم و ما را فرزند نیست از جهت بی‌نوائی شهر را ترک داده‌ایم و در بیابان

حاجت ما نیز یکی از آن است بیش نیست و آن از ایشان روز بنوبت جامه پوشیم و در شهر

از برای گدائی می‌رویم تا آنکه او از شهر آید و دیگری برهنه جای نشیند جامه ندارد

بعد از یک هفته روز نوبت می‌رسد اکنون خدای تعالی شما را سه حاجت روا سازد امید است

دعا کنید که خدای تعالی از تنگی نجات دهد پیغمبر گفت امروز گفت شما در خواهید خدای

عرض کردم هرچه فرمان خواهد شد فردا شما را گویم چون باز گشت روز وقت جناب

گفت ایشان را و از جهت ایشان فرمان رسید بگو ایشان را که بعد هر یکی

از شما یکان آنچه بخواهند بدهم عیسی شادمان نزدیک ایشان رسید و گفت

روزی بده و هرچه بعد اول از خدای تعالی بخواهید همان یابید آن سخن

بر ایشان رسید باز گشت زن از شوهر پرسید که تو چه خواهی طلبید گفت از پادشاهی

چیزی دیگر نیست همان خواهم خورست شوهر گفت ای زن حاجت تو چیست

گفت جوانی خواهم اما دل در دم باکره شد

و صبح و رسیدن باز با شوهر گفت اول من خواهم بعد آن

شما بخواهید برخاست و نزدیک چشمه آب وضو بساخت و گفت که یا خدایا مرا جوان بده

که درین عصر هیچ عورتی را اینجا نشد بجز وی گفتی او خدای تعالی آن جهان جمال داد

که تمام جهان از نور او منور گشت ساعت پادشاهی دنبال شکاری گرفته

در رسید دید در جمال صورت او که در جمیع عمر خود چنین ندیده بود نزدیک او رسید گفت

ای ماه تابان تو کیستی که از جمال تو بیابان منور گشته است چنین دانم که ملک جوانی یا پری

و اگر [illegible] از جمال تو قسمتی کنند از آن خوبی تمام حرم مرا بهره دهد تا جمال تو برابر نشود

زن گفت من آدمی زاده ام پادشاه گفت اگر قبول کنی ملکه حرم

تو باشی و آنچه در ملک پادشاهی دارم آن ملک تو کردم چون از زبان

پادشاه چنین شنید راضی گشت و زن در دل اندیشه کرد که اگر شوهر پادشاه خواهد شد اما

پیر است و من از سر جوانی گذشته ام و این پادشاه که بر سر وقت من رسیده هم

پادشاه است و هم جوان [illegible] شده برابر او بروم و در حال خدا داد

و همراه پادشاه روان شد هیچ از عاقبت شوهر و پسر نکرد و روی پدر [illegible]

و پدر جانب پسر دید عجب [illegible] کار شد پسر را گفت که مادر تو [illegible] الهی [illegible]

خدا انتقام بی‌وفایی او بکشد نزدیک چشمه آب بیامد و وضو ساخت و دو رکعت نماز

[illegible] بر دست گفت الهی [illegible] که تمام عمر خود را چنین [illegible]

او همچو تو کرد ان الغرض چند پادشاه [illegible] از جفا [illegible]

برون گشت و دید که صورت نقش او همچو آدمیست و روی او همچون شعله آفتاب
پادشاه پسر رسید گفت که العجب صورت آدمی که در جهان نباشد که این خواست
که هزار آتش برسانند کسان فرا نفر خود که تا در محافه سوار کرده و دلان آتش رسانیدند
و دعا کرده بیابند بعد روز بیشتر هر دو نشسته بودند که کسان پادشاه وزیر را آوردند
و پیش چشم آب گلاب ستند خود باز گشتند پسر نظر بر صورت مادر افتاد و گفت که ای
پدر دعای تو مستجاب شد و صورت مادر من همچو گشت الکاف پسر زار زار
گریست و بر سر چشم آب انداخته وضو ساخت و دست بمناجات گشاد و گفت
الهی پادشاها اگر والده خطا کرده است اکنون عذر از بهر خود خواهم فرزند مادر زاده
خواست هر در حضرت پاک تو الهی که چنانچه صورت لیلی مادر من در اشست
تو همچنان گردان فی الحال صورت که قدیم داشت آن چنان شد غرض قصه
که هر چه غم خداوند تعالی بندی اکنون جای بیابانی دیدیم لیلی در جهان نماند جز مجنون
رسید که لیلی تو در جهان نماند مجنون شنیدن نام لیلی دست در خاک زد و هیچ
اندیشه نرسیدن که سر را زر در خاک چنین بحر خدای عز و جل جز او نیست درم
که اوّل زوال مر بر فنا است ابن حق که عمر خویش چنانم بیگانه گویان در ادا او نوس
جواب وزرا از گردان عنه کما و که چه باب هفتم در خلعت نعیم ما محمد سول
۱۷

صلی الله علیه وسلم در معجزه و هدایت یافتن دوستان از حق و زرد روی شدن
دشمنان پیغمبر و درویش و ملازم آن آورده اند حبیب الله تعالی پیغمبر ما را شرف پیغمبری
کرد رسید چگونه دوستان را در هدایت دین او میخواستند و دشمنان را چگونه زرد
روی میکرد میشد آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم اول اسلام عرض کرد به امیر المؤمنین
ابوبکر صدیق رضی الله عنه وگفت ای ابوبکر خدای یک دین است و جمله دین های دیگر
باطل اند و خدای تعالی دین خود را بمن سپرده است پس [illegible] باز کرد و در دین او استوار
باش و کلمه الکافیه گویان بر زبان ران فی الحال ابوبکر سخن پیغمبر علیه السلام را استوار داشت
و هیچ معجزه نطلبید و کلمه توحید بصدق دل بر زبان راند و هر روز کار پیغمبر به نظام میشد
و دولت عزت او زیادت میگشت تا روزی ابوجهل علیه اللعنه دست عمر خطاب را گرفت
و گفت که محمد دعوی پیغمبری میکند و میخواهد که دین جدان و پدران ما را خراب کند ای عمر
هزار صد شتر یک رنگ سرخ موی بدهم و هر مطلوبی که داری و بخواهی آن هم بدهم برو و سر محمد بیار
عمر قبول کرد ابوجهل گفت اگر راست میگویی بیا پیش بتان سوگند بخور که کشتن محمد [illegible]
شود هر دو برخواستند و در بتخانه درآمد ابوجهل علیه اللعنه خواست که پنهان کند و سوگند دهد که
جمله بتان آواز دادند که لا اله الا الله محمد رسول الله حضرت عمر از بتان چنین اقرار شنید گفت ای
ابوجهل پیش بتان اند در روی شد باز گشت روز دیگر ابوجهل دست عمر گرفته پیش بتان
برد تا سوگند دهد تا کشتن محمد بجد کرد در بتخانه درآمد جمله بتان بگفتار درآمدند که محمد حق [illegible]

وشما را او در دین خدا سوی میخواند و شما بقصد کشتن او میکشید آنگاه یک تار موئی از اندام جدا کن
او جدا کردن نتوانید چون بدویم کرت این شنید در فکر شد ابوجهل دست عمر گرفت
و آغاز کرد که باید آنچه از زبان شنیدی بر خلق نگوئی که محمد ایمان آورند و خوار حالی
حکم از ما برود تا روز دیگر شد عمر را در خانه طلبید و شراب داد و گفت که هیچ تو مرد عیار
کجا است و مرا غم محمد سخت گرفته است و دیر از عیاران بردار عمر از سر مستی سوگند خورد
که تیغ از نیام کشید و گفت تا سر محمد نیارم تیغ در نیام نکنم و این گفت و بر تیغ محمد برد
قدری راه رفته بود که دید دو نفر دنبال گوساله گرفته می‌دوند هر چند که قصد گرفتن میکنند
نمیتوانند گرفت عمر دید که ایشان عاجز گشتند عمر قصد گوساله کرد تو تیا که در دست
بدو بر دو نتوانست گرفت سست شد گوساله روی گردانید گفت ای عمر بگرفتن من عاجز
گشتی بکلام قوت سر محمد بزاهی آورد بخدا که سر عیاران جلا کردن نتوانی عمر واقعه
از زبان گوساله اقرار شنید جمله اعضاء او سست گشت … گرفت
بیتر شده و نفر از پیش … شدند و عمر را اسلام کردند عمر گفت از کجا … کجا
خواهند رفت گفت از قریش … بپرسیدند که عمر تو کجا میروی گفت میروم سر محمد بیارم
گفتند که یا عمر ترا معلوم نیست که … و خواهرت ایمان آورده اند … که تو
فرغ را … تو نخواهند … عمر در خانه ایشان شد
دید که مرغی میکردند و تیغ برداشت و دست بر مرغ برد … خواهر گفت که زود …

ابادلی

ان کن تا بخوانم خواهر گفت من دست نزنم که این را در دین ما حرام گرفته اند و آن را

ند مگر مرد در خواندن ما در چون این سخن از دختر شنید انگشت در دهن بگرد و ما شاید

فت که سخن مگو که معلوم خواهد کرد که ایشان مسلمان شده اند دختر آغاز کرد که ای مادر هم

ن کس چنین را پنهان کردن نتوان شد چون عمر از خواهر شنید طاقت نیاورد و تیغ

اهر کرد و نیت تیغ بر خواهر رسید آن ضعیف صبر کرد گفت ای عمر تو چه گویم که تو

لک سلطان و من کنیز رحمانم الکنعان هم بدرگاه او صبر کردم تا در حق خدای تعالی چه بلا آرد

رهم در خشم بود که بخیال شراب در خواب شد زمانی گذشت که دختر با مادر گفت که بیا کلام

تکرار کنیم پس کلام الله آغاز کردند عمر از پهلو شد و آواز خواندن ایشان در گوش عمر افتاد

لذت شنیدن قرآن در خاطر او رسید برخاست و رخ بخواهر کرد و گفت ای خواهر کلام حق

خواندن که شنیدن این کلام مثل زلال من شود خواهر گفت که ای برادر تو آلوده کفری و کلام

دست پاک است تو در دریای ایمان غوطه خور تا من بخوانم تو بشنو انگاه گفت ای

خواهر قفل خاطر من بشکست و در دلم طلب محمد شد بگو که پیش بیارند و در اسلام شد

کنان پیش محمد برند خواهر گفت که ای برادر در حاجت بر زیرا که محمد صلعم حلیم

لست ای خواهر با نواع شرمنده من روی محمد که ایشان بد طریق گردانی به من خواهر دست

برادر گرفت و جانب پیغمبر روان شد ایشان که در راه بودند که جبرئیل در حق

پیغمبر رسید گفت که ای محمد فرمان میشود که روزی که عمر در نظر تو آمد تو دعا کردی که الهی عمر را

در دین مسلمانی در آری دعای تو همدران روز قبول کرده بودم این زمان برادر[...]
شو و عمر را استقبال کن که او در دین تو می آید رسول الله بیرون شدند که عمر و خواهر[...]
می آید چون نظر امیر المومنین عمر در روی مبارک رسول علیه السلام افتاد بر زمین غلطان
گشت و در زیر پای بوسه داد و معذرت کرد ای برگزیده حضرت رحمان بیش از آن
تو هیچ دشمن کس نبود این زمان هیچ دوست غیر نیست بعده گفت یا نبی [...]
کلمه گو تا در دین تو مشرف گردم پیغمبر گفت بگو لا اله الا الله محمد رسول الله و بعد از تلقین کلمه الهی
گرد که یا نبی الله ابوجهل و خلق مکه همه در پیش در ایستاده اند که عمر سر محمد خواهد آورد و بیا[...]
سر مبارک تو سر دشمنان بیارم پیغمبر علیه السلام برابر کرده پیش رو تیغ برکشید و بتان حمله [...]
که بعضی کفار کشته شدند و بعضی گذاشته در هزیمت شدند امیر المومنین عمر با رسول الله در بعد[...]
در بتخانه آمد و بتخانه درون کعبه بتان را و داشتند عمر نزدیک بتان شد وحی [...]
نازل شد که کسی که در عهد و دولت او شما یان نگونسار گردید حضور این سخن بگو تمام
که جمله بتان نگونسار شدند و بر زمین افتادند تعب ابوجهل دید که عمر در دین محمد در آمد
روی زرد گشت و اندیشه که در خاطر آن بدبخت بود زیاده شد و بر پادشاهی بر از
قبیلها کس روان کرد که با جمعیت و لشکرها بیا که محمد دعوی پیغمبری میکند و دین
و بیداران عار میخواهد که خراب کند و خلق در دین خود میکرد اند پادشاه که هیچ [...]
دولت لشکرها [...] گرد و لشکرها از قبیله ها رسیدن گرفت با جمعیت انبوه پادشاه عرب

از مکه

ملکه فرود آمد و درین کیفیت و در شمار عشر بود گفت ابوجهل که مثال الف ذکر د

ت را دور روان ملکه فرود آورده اند که پادشاه عزیز مردمان قبیله برای کشتن

را بدین الکاه بیاوه حاجب بدین دیگر خبر بر محمد را طلب کن پیامبر ... خدیجه

بکر صدیق هر شش مجالس نشسته بودند و ابوبکر و خدیجه هیچ نشسته بودند و ... پیغمبر

بستن تو آورده اند ... گران زمان چه خواهد شد پیغمبر علیه السلام گفت ای ابوبکر

ران چنان شنیده که حافظ و امر محمد پروردگار است و آنچه خورست و رضا داده کار

خواهد شد و درین میان حاجب پادشاه در رسید و گفت محمد تویی گفت آری گفت که ترا

حاجب

پادشاه می طلبد رسول با ابوبکر خورست که برابر حجاب روان شوند خدیجه دید که پیغمبر

نیم پیر آب گرد و سوی ایشان بدید و گفت الحمد پیغمبر تو در شب ... ابوجهل با بابت ده و سران قبیله گفت

چون محمد بیاید هیچ یکی از جای نجنبید هرچه گوید سخن در حقارت او گوید

از خانه بیرون شد حق تعالی از جبین مبارک الشریف نوری پیدا گردانید که تا آسمان رسید

درخشنده آفتاب ... گردانید نوری در جهان پیدا ... هیچ چشم ... از عالم غیب

گفت که ای مردمان بنگرید هیچ وقتی در جهان مرد پیرا بدین ... ندیده ام

آوازی شنو بید که محمد ... شما گرده ... نور از جبین ...

تابان گشته ... ندانستند ... که محمد ... در میان ...

طالع شد سر آن قبیله چون نظر بر پیغمبر کردند هیچ یکی را قدرت آن نشد که بر جای
خود نشسته مانند همه بر خواستند و راست ایستادند شدند بادشاه عزیز بر کرسی نیامد پیش
محمد رفت و در کرسی خود نشاندند کسان عزیز کرسی دیگر آوردند در آن کرسی عزیز
ابوجهل طاقت نیاورد و به بادشاه گفت که تو از برای آمده که محمد را از جهان برداری
و برای گرامی چگونه پیغمبری دارد بادشاه عزیز ... به محمد او دو آغاز کرد که تو چگونه که هم
پیغمبر آخر زمانم رسول گفت آری حق تعالی مرا به پیغمبری مبعوث کرده است بادشاه
عزیز گفت که پیش از تو چون ابراهیم دعوی پیغمبری کردی معجزه او این بود که نمرود از
اختیار عمر سنگ در منجنیق آتش کنانیده دست و پای او غل و زنجیر کشیدند و در میان آتش
افکندند بوستان گشت جمله سلاسل و اغلال که در دست و پای او بود همه بگشاد
و یک تار موی از اندام مبارک ایشان سوخته نشد بعد چند گاه موسی دعوی
پیغمبری کرد معجزه او این بود که هر چه به عصای خود گفتی آن شدی اگر حاجت آب شدی
عصا بر سنگ زدی از آن سنگ آب جاری گشتی و اگر بر دشمن قصد کردی آن عصا
مار گشتی و دشمن را هلاک کردی و اگر سایه مطلوب بودی آن عصا بر زمین زدی
درخت سایه دار گشتی و در دعا روی فرعون با لشکر تمام غرق شدند و بعد چند
عیسی شد معجزه او این بود که مرده را که چهار ساله مرده زنده شدی به یک پیغمبری

دادی

براءت خود معجزه در خواستند و درین وقت تو دعوی پیغمبری میکنی گر پیغمبر از من رهام
تو هم معجزه خود بنمای پیغمبر گفت که چه معجزه میطلبی گفت اگر تو پیغمبری بگو چون شام شود
و تاریکی در جهان پیدا گردد آنچنان تاریکی که چشم هیچ کس ندیده باشد بعد از آن چه بگویم
معاین تاریکی ناپیدا گردد آنگاه بگو تا ماه چهارده پیدا کند و برآید و سر بام کعبه ایستاده
شود و هفت گرد بر کعبه طواف کند و بعده بر تو سلام کند و با آواز بلند بعد السلام گفتن بنا گوید
زر دات تو که هم بشنویم آنگاه بر ماه اشارت کن که از میان دو پاره شود یک پاره
در گریبان تو در آید جانب راست بیرون آید و پاره دوم در آستین راست تو در آید
و در آستین چپ بیرون آید آنگاه هر دو پاره در آسمان یکجا شوند و باز هم را بگو تا جانب مغرب
فرو رود باز بگو تا جانب مشرق برآید چون به میان آسمان رسد باز بگو دو پاره شود
یک پاره در جنوب رود و پاره دیگر در شمال رود و تمام آسمان را در روشنی حرف از آن دهد چون این
نوع دیده باشیم باز بگو هر دو پاره چنانچه قرص قدیم بود همچنان گردد محمد را الله ابوجهل از زبان
طلب این معجزه شنید بغایت شادمان گشت و گفت ای نادان این معجز طلب کردی که هیچ یکی
نطلبیده بود این چنین معجزه بی توان که محمد بنماید زیرا که معجز محمد را همین کار شکند نه بر آسمان
و در آسمان نیکی باشد که نگاه کند ابوجهل از این شادی در جامه نگنجید باد شادی در بر محمد برد
که با محمد فرمان معجز طالب کردم از این وقت تا شام دو پاس خود نگذرد آنگاه فردا

این را بگو و در زمان معجزه آن بنمایی که در خاطر خیر چه گذشت و مطلوب حبیب

پیغمبر علیه السلام سر مبارک را فرو برده و توجه بخدای تعالی کرد در زمان از نوازنده بندگان

وحی نازل شد که ای محمد هیچ میدانی که عزیز چه اندیشه دارد و گفت الهی آن احوال

و اندیشه قلوب و خاطر اندیشه جز تو کسی نداند جبرئیل گفت که ای محمد فرمان میشود که اندیشه

عزیز آنست که او دختری دارد که او را چشم و گوش و دست و پای نیست و او را اولاد او داده

و در خاطر کرده است که اگر محمد پیغمبر است خود اندیشه دختر بداند و بدعا او جمله اعضای او

درست گردد ای محمد دعا کردن از تو و چشم و گوش و دست و پای درست کردن از ما

پیغمبر روی بسوی عزیز کرد و گفت ای عزیز دختر تو چشم و گوش و دست و پا ندارد

گزاری ندارد رسول علیه السلام دعا کرد که بار خدایا که او را چشم او را هر عضوی که

نقصان دارد درست گردان هم در آن فرمان آمد که دعای تو قبول کردم عزیز را بگو که

در وثاق خود رود پیغمبر گفت ای عزیز در وثاق خود در رو تا قدرت آفریدگار ببینی

عزیز پیش پسران قبیله آمد و گفت که در شب در وثاق خواهم طلبید بیایید تا از انجام دختر

خبر معلوم کنید جمله پسران قبیله بر در بارگاه عزیز رفتند چون بخیمه گاه عزیز رسیدند دیدند که

دست و پای دختر را درست کرده دختر از غایت شادی دست و پای

میگوید که بکرم الله تعالی دست و پای درست گردید پادشاه عزیز با پسران

فی

قبیله را اعلام دید که هر عضوی که از آن وقت شد بحال اول آراسته شد و درست گشته عمر بر تو برادران
در لطافت و خوبی بود شد عمر باز گشت نزدیک پیغمبر علیه السلام بیامد و گفت که ای
محمد هر چه گفته بودی همان شد و جمله اعضای او درست گشت هم در اول مجلس ابوجهل
بنشسته روایت جمیع ابوبکر آن معجزه بدید و دست پیغمبر گرفت و بر جانب خانه روان شد
ابوجهل آغاز کرد که ای محمد سحر تو در چنین کار میکنند چه عجب اینکه نمودی معجزه در ما نبی
دست از جان خود بشوی که در آسمان چگونه توانی آنچه از تو طلبیده ام گردان معجزه
نمایی پیغمبر ابوجهل را جواب هیچ نگفت الغرض پیغمبر در خانه رفت و شب در جهان بسیار شد
ابوبکر نزدیک پیغمبر بیامد و گفت که یا رسول الله جمله دشمنان به یکجا جمع شدند و چگونه میدید که معجزه
که از محمد طلبیده ام چون نمودن نتوانند هر چه [illegible] ابوبکر این سخن با خدیجه
و با خدیجه در گریه شد رسول الله فرمود که چرا گریه میکنید گفت ای پیغمبر تو [illegible] که خداوند کریم
ذات خداوند [illegible] پیغمبر گفت ابوبکر و خدیجه از جهت [illegible] بیا بسیار
گریه کنان [illegible] محمد [illegible] که محمد را [illegible] آنگاه گفت ای خداوند بیار
تا [illegible] بعد از آن دو رکعت نماز بگذارم و بعد از آن دو رکعت سر بسجده نهاد
حضرت معبود عجز و زاری کرد و میگفت الهی دشمنان از من معجزه طلبیده اند و ترا
معلوم است تو بینده حال از معاندان و دشمنان عزیز گردانی و [illegible]
پیغمبر علیه السلام در سجده بود که حضرت جبرئیل در رسید و گفت ای پیغمبر خداوند [illegible] بردار [illegible]

سبب

سر بر داشت دید که مهتر جبرئیل است و در دست نیزه دارد و بر آن نیزه دو شاخ ا

یکی در مشرق رسیده و دیگر در مغرب رسیده و در پس پشت مهتر جبرئیل هفتاد هزار

فرشته با سلاح پوشیده ایستاده شده اند پیغمبر گفت ای اخی جبرئیل این نیزه با دو شاخ

چیست و این هفتاد هزار فرشته از بهر چه آمده اند گفت یا رسول الله مرا فرمان شد

که این نیزه ببر اگر محمد بگوید همه دشمنان را در این شاخ برگیرد و در مغرب انداز د

و نیمی را از این شاخ برگیرد و در مشرق بیندازد دیگر فرمان شد که با هفتاد هزار

فرشته برو و بر محمد بگو اگر پادشاه عزیز بالشکر خود آمده است و مردمان را از

قبیله آورده خدای تعالی از برای تو لشکر آسمانی فرستاده که هر چه تو گویی آن کنند

و دیگر آنکه ایشان از تو معجزه ماه طلبیده اند و ما بعلم قدیم خویش دانسته بودیم

که این معجزه در تو نهاده ایم که هر چه محمد بر تو بگوید همان کن چون رسول صلعم عطا و کرم

خدای تعالی از مهتر جبرئیل بشنید شکر حضرت الهی را بگفت و روی بر دشمنان نهاد

خدیجه حرم پیغمبر تا آستانه در برابر رسول بیامد و ایستاده شد جانب مشعله عالم

می دید و زار زار میگریست و با خدا میگفت که همه ایم که این زمان چه خواهد شد و در دنی

میان ایشان الم خدیجه آوازی بر آمد که ای خدیجه مگرانی حکم که جا غزا و ما بجز

خدای تعالی کسی اگر چه تنها رفته است پادشاه عزیز با یاران و قبیله و حشم

او اسیر کرد اند خدیجه پیغمبر را سلام رفت ایشان گفتند که بگو الکنون تا جهان

تا دل بود

تاریک شود رسول الله آغاز کرد که الهی فرمان ده که جهان تاریک گردد همان زمان
جمله جهان تاریک گشت بیش طاقت نیاوردند و نالیدند و خستهها خود را گرفتند
و میگفتند که ای محمد زود بگو تا این تاریکی منور و روشنی مبدل گردد پیغمبر گفت الهی
تمام جهان را روشن کن همان ساعت جهان روشن شد آنگاه گفتند که ماه خود را
پیدا کردند و شب بیست هفتم بود ماه در غایت نقصان رفته بود که ایشان معجزه ماه
طلبیدند پیغمبر دست بدعا برد و گفت ای برآرنده ماه در شفق آسمان فرمان ده تا ماه
برآید اگرچه شب بیست هشتم است همان زمان ماه خود را پیدا کرد و بر بام کعبه ایستاده شد بعده
گفتند ای محمد بگو تا هفت گرد ماه کعبه را طواف کند پیغمبر گفت ای ماه گرد خانه حق
گرد طواف کن ایشان در شمار طواف بودند که هفت گرد طواف کرد بعده آن گفتند
اکنون بگو تا در ثنای تو در آید پیغمبر گفت ای ماه در ثنا شو فی الحال گفت السلام علیکم
یا حبیب الله من بیچاره چه باشم که ثنای ذات پاک تو بگویم اگر هفت آسمان و زمین
و آفریده کار خویش هم ثنای تو گویند خدای تعالی بود زیرا که در ذات تو نهاده است
از هر تاریکی هم نگفته باشند باز ایشان گفتند بگو تا ماه از گریبان دو پاره شود و یک
در گریبان تو در آید و از جانب راست بیرون آید و پاره دیگر جانب آستین از چپ در آید
و در آستین چپ بیرون شود پیغمبر بجانب ماه اشارت کرد از گریبان دو پاره شد و یک
پاره در گریبان در آمد جانب راست بیرون آمد و پاره دیگر جانب آستین راست در آمد

و جانب پشتش چنانچه چون آفتاب ایشان را دیدند و هر دو پاره در آسمان برفت

و یکی شدند باز گفتند بگو جانب مغرب فرو رود پیغمبر گفت الهی فرمان ده تا ماه

طرف مغرب رود و باز بگو جانب مشرق روان شود چنانچه چنان آسمان رسید

باز دو پاره شود و جز و دو ا چنان و تسبیح کردند که تمام آسمان در میان پاره بود

باز پیغمبر دست مبارک به دعا برد و گفت که پادشاها آنچه ایشان

تو دانا تری و قدرت تو را بهتر دارد نمای ایشان را از محمد صلی الله علیه و سلم فرا حال باز دو پاره

یک پاره او رخ شمال کرفت و دیگر پاره او رخ جنوب کرفت و کرانهای آسمان تمام کرفت

الله گفتند که بگو که تا ماه جمع شود چنانچه قرص قدیم بود همچنان کرد پیغمبر دعا کرد

باز همچنان شد که آفریده شده است پادشاه عزیز را طاقت نماند و روی سوی

لشکر و سران قبیله کرد و گفت ای مردمان اکنون تا چند دل سخت داریم و از دولت

ایمان محروم گردیم و بی توقف پیش محمد ایستاده شوید و چندین کس بشرف ایمان مشرف

شدند و خاک در دهن ابوجهل افتاد آن روز باز در درد با هم گفت زهی سحر که تو

داری سالهای چندان گشتم که مگر سحر تو در زمین کار کند اما سحر تو در آسمان کار کند

سبحان الله اگر حق بخواهد گفتار او چنین باشد و بالله التوفیق چنانچه پیغمبر علیه السلام

بدر آن باز گشت روی خانه نکرد و خدیجه را پیش در ایستاده دید پیغمبر گفت

ای خدیجه خبر از خدای خویش میخواستم ... یافتم خدیجه گفت یا نبی الله ماه که شقاق

یا رسول الله چون تو بر فتیه

تنها و تو متکلف شده اینجا تمام حجی شنودم اما یا رسول الله خرم التعمد و فرزند تو من
در تشویش بودم هم درین میان آوازی از شکم فرزند آمد کرانند و هیچکس می شنود
که شتر جمیل محمد صلی الله علیه وسلم یا محمد هیچ معلوم شد آن آواز که کرد سبح الی السلام
از حضرت بجانب که این سخن گفت که خدیجه میگوید همان زمان پیک حضرت جبرئیل
امین دررسید و گفت فرمان چنین شد یا محمد ما ترا از خدیجه دختری دهیم که نام او
که فردای قیامت شفیع زنان امت تو باشد چون دید که مادر از جهت تو
غمگین است ما هم در شکم مادر تسلی دل مادر میکردم چون پیغمبر از جبرئیل چنین بشارت
شنید بغایت شادمان گشت که الله تعالی دختری داده که او شفیع زنان امت باشد
الهی بحق آن شده که در زمین دنیا عزیز کرده بحال ما را با جمیع مومنان عزیز هر دو جهان
گردان بحق کمال کرمه

باب هشتم نیکویی کردن در حق مادر و پدر و خشنودی

ملازم آن حق تعالی چنین باید که مرا پرستید تا از عذاب نجات یابید پدر و مادر نیکویی کنید
تا به بهشت رسید خبر اگر عاق مادر و پدر در بهشت و در دنیا نیز زیرا که حق تعالی چنین میفرماید
که لا یدخل الجنة عاق الوالدین آزاررسنده مادر و پدر را در جوار رحمت خدای تعالی
جای نباشد زهی ملکوت بنده که در جهت حمایت مادر و پدر آرزوی راضی باشند
نعوذ بالله من ذلک کسی که آرزوی مادر و پدر نا خشنود و مرده باشد و دشت که هر کاری

که اگر فرزنده یکی ایشان چیزی کرده که در آن ناخشنود گشته‌اند از آن توبه کند تا به

برکت توبه خدای تعالی ایشان را خشنود گرداند و خدای عزّ و جلّ می‌فرماید

که حق مادر و پدر را نگاه دارید که ایشان پرورنده گان شما بوده‌اند هر که

ایشان را رنجه دارد وقت جان دادن جان او به سختی بیرون آید و گور بر وی

تنگ گردد حکایت آورده‌اند که جوانی از جهان خبر رسیده بود او را در گور دفن

کردند از گور آواز همچو خر آمدن گرفت مردمان که بر سر تربت حاضر بودند در حیرت

شدند که این چه معامله است که آواز همچو خر میکند بعده معلوم شد که روزی بر مادر

سخن سخت گفته بود و مادر را گفت همچو خر فریاد میکنید از شومیت آن سخن که با مادر

گستاخی کرده بود در گور سختی وی مانند آواز خر گردیده تا بدانی که بیک سخن جاهلی

معامله‌ها در گور شد دیگر جوانی بود او را اتفاق حج شد و مادر او را دستوری

بود از آن مادر بحج

نمیداد او رو براه نهاد و در خاطر کرد که برای نیکویی میروم بی گفته مادر براه

نهاد و تا روزی چند دزدان بر او رسیدند و جوان را گرفتند و مالی که زاد و راحله

داشتند بستند و بشنیدن خود بیت المقدس راه برای کشتن کردند که برخیزد و در وادی بیابان

بر رو داز حالت جوان در یاب که حال چگونه گشته است بودن در بیابان

بر سر حالت آن جوان رسیده و احوال معاینه نموده و پرسید جوان گفت ای خداوند

بی دستوری مادر قدم در راه نهاده ام کار من بدینجا رسیده است تا بنده کان

معلوم اد

معلوم کرد که در هنگام رفتن بی دستوری مادر چنین معامله پیش آمد وای بر کسی که
مادر و پدر را از خود رنجانند و دشنام دهد تا لاجرم آخر حالش چگونه گردد و آن جوان بر
در خود رست که دیگر او را در خانه مادر برسان تا دل او را بدست آرم اگرچه دست و پای
جدا شده باری دم آخر از ایمان جدا نشوم چون دل بر دو بشکست و در شهر او رسانیدند در خانه
مادر بنشستند و خود باز گشت جوان آواز داد و آواز در درون خانه شنیدند مادر چه گفت الهی
مبتلا گردم که در غربت با فرزندان چنین جفا کرده باشی الی کعبه چه بیرون آمده آسیب الکنون
بمن رسان که خاطر از جهت او قرار نمی گیرد که جوان با دست بریده در جذب با بید
مادر آغاز کرد و گفت که در خانه بیوه گان و غم زدگان چه میگوید مگر کسی هست که خبر غریب
مرا آورده است بر خود رست بیرون آمد و دید که غریبی نشسته است گفت ای غریب بسیار الحاجت
داری تا نان دهم گفت نان چگونه گیرم که دست ندارم گفت پیش بیا گفت چگونه
آیم که پای ندارم از سخن او جهان چون شنید گفت ای جوان ... تا رو بگفتا خبر
دوید و چراغ آورد و در روی او دید و بدیدن گرفت از پیش فریاد برآمد گریبان
گفت چه خبر داری که من پسری داشتم در غربت حال او چگونه است پسر از کجا چه ماند
برآورد که ای مادر پسر تو منم مادر چون سخن از پسر شنید نعره زد و بیفتاد و بعد
ساعتی بهوش باز آمد و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بی دست و پای کردی

هلاک شد گرانی و از دو چادوب ایمان نا بجور و م بکرورانی ما بدانی که تا خشنود نبود
پدر و مادر سخت دشوار است سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در گورستان
دراز گوری ناله جوزاری شنیع ابن ابن رسید که النار قومی والنار علی
والنار علی تیمامی یعنی چنین با شنا لم بالا رحضرت آتش فرو دیار آتش در گورستان
وجیای شد آتش رسول فرمود که منادی کنید که هر کرا در گورستان فرزند است بیرون آیند
خلایق بیرون شدند بر سر گور عزیزان خود حاضر شدند بعد از آن دیدند که عورتی پیر
عصا بر دست گرفته بیامد بر سر آن گور استاده شد حضرت عالم از روی پرسیدند که درون
خاک ترا کیست گفت پسر منست ولیکن از وی بیزار ام رسول الله فرمود علیه السلام که چرا
خشنود نکردم که سخت الحاح نمود است هر چند که گفتند خشنود نمیشد پیغمبر علیه السلام دست دعا
بر کرد گفت الهی حجاب از میان بردار تا مادرش عذاب را معاینه کند فی الحال از میان
دور شد مادر گور فرزند دید بر آتش میسوزان و پسر میان آتش میسوخت حدیث اهلال
پسر چنین دید بیخود گشت و خود را در تربت پسر انگند چنین گفت که بار خدایا من از
پسر خشنودم تو خشنود شو و عذاب فرزند منه بر گیر بحمد الله خشنود گشت و هیچ عذاب
در وی نماند تا بدانی که دعای مادر و پدر در حق فرزند مستجاب چنین گردد دیگر در عهد رسول
علیه السلام جوانی در خیال هستی بر روی مادر طپانچه بزد که چشم مادر از خانه چشم بیرون

دادشم

یا مادر چشم نمیداشت کرده در پیش رسول علیه السلام بیامد پسر آن حال بکرد و بسی

در حالت شفقت در خواب شد بعد ساعتی بیدار گشت هر دو مان او در آنکه پسر او بود دید

در حالت رحمت چشم مادر بر گشود گفت ای مادر دست این گستاخی کردم کاری پسندید و دست

بر بد گفت چرا در حق مادر این چنین کاری ما پسندیده کردی یا دست را باید بست دریم گرفته خون

چکان نزد پیغمبر بیامد نظر بچان مادر بر دست بریده پسر افتاد در وقت خود فراموش

کرد و دوان نزدیک پسر آمد و گفت که دست ترا که بریده پسر در پای مادر افتاد گفت ای شفقت

آمد پسر را دلداری کرد بر دست وی [illegible] بوسه داد و پیغمبر علیه السلام از حالت ایشان عجب آمد

جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت ای احمد عالم فرمان حق شود که هر وقت عاق که [illegible] شفقت است

از این پیغامبر علیه الصلوة و السلام آن ضعیفه را این چنین حال

در حق هر دو دعا کردن از تو کرم کردن [illegible] حبیب عالم دست دعا برد در زمان اجابت افتاد

دست پسر درست شد مادر در پای پیغامبر افتاد که دست [illegible] در شکر و دعا کند

که هر چه او بخشید حبیب عالم گفت ای جوان دست خود بجای خود بدار [illegible] در ساعت

همان زمان درست شد و نیکوتر گشت بدان که مادر را در دنیا خشنود کردن از قطعیت دست

نجات یافتن است [illegible] مومن در دنیا خدای تعالی را خشنود کند از آتش دوزخ او نجات یابد اگر تو هم

از آزار دیده و مادر و پدر حذر کند و از رنجش ایشان حذر کند در آن کوشد که دل

ایشان خشنود باشد تا دعا ایشان درست گردد دین و دنیا کرده حکایت

جوانی بود او را آرزوی خانهٔ کعبه شد و پیش مادر بسیار عجز و زاری بکرد
مادر دستوری بداد چون جوان قصد بیرون آمدن کرد مادر آستین فرزند
گرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی فرزند خود بتو می سپارم
گرسلامت بمن باز رسان چون مادر را وداع کرد در راه کعبه افتاد و از
از قافله پس مانده بود دزدی قصد کشتن وی بکرد چون بر سر او جلاد
بنالید و گفت ای قریب از همه غریبان آواز آمد که لبیک دزد متحیر ماند چون بهر طرف
نگاه کرد کسی را ندید باز قصد کشتن بکرد باز گفت ای کسی که از بنده خود دور نه
آواز شنید که لبیک دزد متحیر ماند چون بهر طرف نگاه کرد کسی را ندید
حمله بکرد دزد را ندید جوان می نالید و از حضرت رحمان اجابت ندا می شنید
سواری شمشیر کشیده بر سر دزد رسید چنان تیغ گذارد که سر از تن جدا
جوان از وی پرسید که تو چه کسی دشمن را هلاک کردی و جسم جانی بمن دادی
آن سوار جواب داد که چند سالست که خدا ایرا در بیابان طاعت میکنم و
تیغ مرا داده است امروز دیدم که این اسپ می جنبید و هیچ کسی
نمیشود در خود حمله کردم که خالی از اندیشه فرا قصه نخواهد بود چون بر جوان
دزد قصد کرد بمن فرمان رسید که برنشین اسپ سوار شو و تیغ بردست گیر

ابتدا

بنده مرا خلاصی ده آن ده بروی بگوئی که در آن وقت که مادر او وداع کرده بود با
او گفته بود که ما ترا اکنون در شکم اکنون بر مادر خود بر سبیل امانت بگوئی
که خدایا این امانت بتو رسانیدم الحال جان آن مادر فرزند بتو سپرده بود تو بکرم
باز با او رسانیدی و از وی جدا کردی ما بیچارگان ایمان و جمعیت
خود بتو سپرده ایم و در دم آخر از شر شیطان در حفظ و امان خود نگاه داری ای
رحمت خود در آر بنده گردانی ای برادر مومن برضا و مادر و پدر تقاضای
ایمان است و نجات هرچه ایها السیف تا آورده اند مالک دینار رحمة الله علیه
بوده است در خواب نمودند بر او آن جوان که در حجره حرم است بگو ترا از رحمت خدای تعالی نصیب
مالک دینار از خواب بیدار شد و در آن حجره که گفت حجره رسید و دید که جوانی در حجره
تاریک زار زار میگریست نظر او بر مالک افتاد گفت یا مالک پیغام آورده مالک گفت
تو چه دانی که من پیغام آورده ام گفت یا مالک پنج سالست که بر من این سخن
که ترا از رحمت خدای تعالی نصیب نیست مالک دینار گفت گناه چه کرده گفت مست
بودم در حالت مستی بر پدر مشتی زدم یک دندان او شکست پنج سالست که از ماتم
آن گناه گریه میکنم تا فردای قیامت بر من چه گذرد مالک دینار گفت ای جوان
پدر تو کجاست جوان گفت در قبیله است و امروز در حجره است مالک دینار گفت ای جوان

بگو تا بروی بروم و دل او را بدست آرم و از جهت تو از وی بحلی بخواهم چالاک بیامد

چون بروی رفت امیر المؤمنین ایستاده دید و دندان بر کف دست و سر برهنه کرده

و [illegible] گمراهی بر دندان [illegible] بگو حال چه دید در گریه شد و گفت ای پدر اگر فرزند

خود بینی چه گوئی بگو ما را از حال قصه فرزند به تمام گفت شفقت پدری در کار شد

و در رحمتش چنانچه سیر دعا بکرد چالاک و زیارت داد نزدیک آن جوان آمد و دعا بد

این جوان را خبر داد گریه زیادت شد و گفت ای مالک [illegible] الهمام دارم حالک دعا

گفت بگو چه میگوئی گفت ای فرزند اگر پدر از من خشنود نشدی فرزند [illegible]

و زنجیر در گردن کرده بسوی دوزخ می بردند شما امروز همچنان کنید که [illegible] بیاورید

و در گردن [illegible] کنید و کشان کشان نزدیک پدر من ببرید و گوئید که گناهکار آورده ایم

همچنان کردند چون پدر احوال او را بدید بر آن طریق [illegible] در گردن [illegible]

گرفت و گفت این جوان [illegible] ای جان پدر از تو خشنودم خدای تعالی از تو خشنود

باد بنگر از [illegible] که پدر [illegible] خشنودی خود و رحق جمله پدران و مادران

و جمله مادران و پدران را از فرزندان خشنود گرداند [illegible]

باب نهم در مجروح گردانیدن دندان مبارک پیغامبر علیه السلام

که دندان مبارک مجروح کردند در ملازم آن تا آورده اند [illegible] رسول علیه السلام

از [illegible]

از میان یاران باز گشت و در حجرهٔ عایشه رضی الله عنه در آمد و آن شب در حجره اجراع نمود
و پیراهن عایشه پاره شده بود آنرا میدوخت و هم در پیراهن خود سوزن فرو رشت
آن زمان که پیغمبر را نزدیک خود بدید در خاطرش گذشت تفحص میکرد که از پیراهن
سوزن در اندام مبارک پیغامبر برسید از جهت این معنی در خاطر عایشه اندوه گرفت
در پیراهن سوزن از دست گم شده را تفحص میکرد پیغمبر دید که عایشه حبیبت در دل تو
نگران می بینم و در پیراهن جریل گفت یا رسول الله پیراهن من پاره شده بود
آنرا میدوختم و سوزن هم در پیراهن داشتم و اکنون می ترسم که مبادا در اندام مبارک
برسد حجره تاریک است هر چند تفحص میکنم یافته نمیشود و از این سخن عایشه پیغمبر علیه السلام
تبسم کرد و لب مبارک پیغامبر از یکدیگر گشاده شد نوری از دندان مبارک
که تمام حجره را منور کرد دید حجرهٔ عایشه تاریک شعاع دندان مبارک
نظر کرد و از پیراهن سوزن یافت و دل عایشه از آن شاد شد
عایشه دید زهی دندان که این قدر که پیغمبر علیه السلام گفت
گفت جبرئیل بیاید و گفت خدا تعالی میفرماید که از نظر دندان خود
ندان نگرد و نشتا بر بلا دندان خود بشکفت تا روزی انصاف
از دندان تو شکسته ایم و چون رسول الله در جنگ احد برفت و دندان جبک

سنگی بدندان مبارک رسید و یک دندان مبارک مجروح گشت و یک از روی

اشتیاق دیدم روز رستاخیز گفت که روزی پای مبارک آماس کرده بود و سنگی را

گرم کرده در آتش انداخت چون گرم شد آن را برگرفت و آماس پای را گرم میکرد

سنگ در حضرت خدای تعالی در نالش آمد و گفت الهی تو می بینی که پیغامبر تو از برای

خود بی طاقت مرا گرم کرده آتش بر جسد من می نهد فرمان شد ای سنگ تو صبر کن که روزی

خونداران محمد بستانی و آن روز که پیغمبر در جنگ احد در آمد فرشته در فرمان رسید

محمد گرم کرده بود آن را برگیر و در میان سنگهای کوه احد برتاب غرض در آن

جنگ یاران پیغمبر علیه السلام خود بینی کردند و گفتند یا رسول الله هر یک مجاهدین

کردیم و کفار را از میان بر دور کنیم اکنون یکی باشد که ایشان پیش جان باید

این سخن ایشان نیز پسندیده حضرت باری تعالی نگشت فرمان آمد ای جبرائیل

یاران تو بقوت خود می نازند با ایشان بیرون شو و با کفار احد جنگ کن

الغرض چنان جنگی شد که یاران یکدیگر در هزیمت شدند و هفتاد یار از صحابه

شهادت یافتند هم در آن زمان حبشی بود کافر و مقابل پیغمبر شد و در سنگ

احد اندر انداخت همان سنگ که پیغامبر در آتش گرم کرده بود بر دست حبشی افتاد

و جانب پیغمبر انداخت سنگ بر دندان مبارک رسید یک دندان شکسته

بر سر مبارک آمد و دو دندان مجروح گشت بر روایتی چهار دندان پس ای برادر

بلکه

این سخن که شعر مروت ستائش حق و ندان بکرد و سنگی از بهر اماس پای کش گردد بود و در آن

هر چند بسیار اوصاف کشیدند هرگاه که با سرور اولاد آدم چنین شود من نیز کجا

از آن هامان خلاصی بیابم و نظر بر اعمال کرد در خود بیاید برادر غم آن

باید خورد که عمر روزی باید و بیش می‌دارم که ذره فروگذاشته نخواهد شد

مقدار آن روز نیک گردد از حسرت خود در مانند بید ریک است مثنوی سرگردان

حضرت نجیبه می‌بخشد ای قلب تو در کدام خیال است تا آورده اند روزی پیغامبر

در غزای رفته بود و ابن مسعود در برابر او بود که مرغ آفتاب سخت میکوفت

ابن مسعود را تشنگی سخت گرفته چنانچه زبان در کام او خشک شده طاقت نماند

پیش پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله نزدیک است که از تشنگی در هلاک شوم

آب دیدی و در دستی نیست رسول الله در آن صحرای نظر کرد و کوهی را دید گفت

یا ابن مسعود نزدیک آن کوه برو که پیغمبر آخر الزمان فرمود تو را فرستاده است

و گفت تشنه ام مرا آب بده چون ابن مسعود آنجا آمد از آن روز باز که آب

[illegible] شده است که وقودها الناس والحجارة یعنی هیزم آتش دوزخ هر

[illegible marginal note]

از آن روز که

او میان سنگها چشمه نشسته ام از خوف خدای تعالی چندان گریسته ام که [illegible]

آب در چشم نمانده است چشمه ابن مسعود از کوه این شنید بلرزید آنگاه کوه گفت

ای ابن مسعود چند چشمه بر پشتم هست و بگویی ای رحمت عالمیان این

سعادت من بود که در نظر مبارک تو افتاده ام اکنون ورای من دعا کنید

یا رسول الله مرا در میان آن سنگها بشوید و همین که ابن مسعود نزدیک پیغمبر

بیامد و التماس کوه گفت پیغمبر علیه السلام در گریه شد و دست دعا برداشت

گفت الهی کوه از عذاب تو نجات میطلبید و او را در میان آن سنگها

بسوزی جان محو خیره را باید که فکر کند که هیچ محمد که مطلوب جمیع موجودات است

از روی اتفاق بستیدن و چندان عبادت مجموع کردند و کوه و سنگها [illegible]

و چندان گریست که در آن آب و در بعضی نماند اکنون امروز از [illegible]

خالی غم عقبی از خود دور کرده و فراخوشی گزیده آماده عبادت

هر یک گناه کاری چندان بگرید که در گریه هر بنده جوی آب روان گردد

فرشتگان گویند که امروز این گریه شما را هیچ سود ندارد [illegible]

که دو چشم شما در دنیا تر بودی امروز نجات یافتی [illegible]

در دل نرم نرم و چشم تر نبودی و تشنگی آب چشم را نجات آن جهان [illegible]

[illegible]

فضیلت

باب ده هم در فضیلت النبی حبیب الله عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و سلام آن روزی
که محمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حضرت ذو الجلال خود بود دست همه پیغامبران بر
و گفت الهی تو ابراهیم را چندان ملک داده بودی که ده بیابان چهارپایان
او هفتاد هزار سگ با قلاده های زرین بر ایشان می آمدند و برادرم
چندان ملک داده بودی که پیش از وی کس را داده بودی چندان که پیغامبران را بابل ...
یوسف را چندان ملک داده بودی ... عرش ...
شعر ... الله ... اکنون ملکیت ...
فرمان شد چیزی که ترا داده ام هیچ پیغامبر را نداده ام چیزی که خاصه ترا داده ام
... ترا نداده ام زیرا ... تو ... هم ...
... تو ... شدی ... الله نور ...
الهی ... ای ...
... در شب معراج ...
بعد ... عرش ... آسمان ... محمد ... الله
... محمد ... و ... محمد ... محمد ...

که با تو حساب و عتاب نکنیم تو در نظر نگوشته و چشم هیچ خبر نکردی و نیفتی تو عقیق
و گفتی مرا
فخر مست و عشق بجز دیدار تو هیچ خبر نشنیدیم تا آن محمد چون تو دولت دیدار
زنهار کردی وری این دولت زیادت حیثیت که تنبو بدهم و دیگر حکم
که امت مرا چه داده ای امتان ترا ملک داده ام که ملک سلیمان و یوسف
بملک ایشان نرسد اگرچه سلیمان ملک لا ینبغی داشت امروز یوسف کجا
و دعوی ملک مصر کجا اما امت ترا ملک پادشاهی داده ام پیغمبر گفت الهی کجا
فرمان شد که و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا یعنی
ایشان را ملکی بزرگ بدهم که هیچ ملک دنیا بدان نرسد و زوال نپذیرد
فردای قیامت بر ملک عقبی از جهت ملک دنیا جهت سلیمان و یوسف
عذر بخواهد کند حیف ملک دنیا خورده ام که آن مشغول به حق نبود پیغمبر لطف و کرم حق
در حق امتان بسیار دید گفت الهی حساب امتان من به پیغمبر بده فرمان
رسید و کان جا در عرصات تا دیری مانند سالها باید تا از حساب خلاص یابند
و ما نخواهیم که در عرصات تا دیری بداریم و بکرم حساب ایشان
که در نزدیک هر بنده یک ساعت ماند و فارغ شده باشد و برای محمد
کافران و منافقان بر عائشه تهمت دروغ بکردند که دل از عائشه برگرفته

ماهفتاد

ما هیچ قاصد [illegible] بیا که عایشه بتو فرستادم اگرچه با عایشه آشتی کردی اما
در خاطر تو گمان بندی که خدای کریم است پرده عایشه می‌پوشد تا روزی همان
مرد را که بر تو گمان گفته بودند بیرا بر تو بر در ما ستم آن مرد را آوردیم تا تو پیدا
فرمودی که بر در خیمه ما بنشین و حاضر بود آن زمان که عایشه پا در دل
فرمان دادیم که در روز دیدن دراز [illegible] از زمان بر در خیمه باد [illegible]
در آمد تو نظر بالا کردی تا جانب خود او را بخوانی نظر تو بر سر حکایت افتاد الت
مردان در جهان [illegible] اعتقادی الحاج جبرئیل را نزدیک تو فرستادیم
که ای محمد ما این [illegible] خود درست بوده [illegible] قال حین در روح خواهد
بر عایشه گفت از جهت این معنی حال او این مرد را بغیر آلت آفریده بودیم تا
دل تو از خیالات عایشه قرار گرفت [illegible] عالم [illegible] نباشی و [illegible] تو آمد گزار ای
خدای تعالی گناه بزرگ کرده‌ام تو فرمودی که بگو چه گناه کرده او گفت من عاشق
دختری ملکی بودم تا وی از جهان وفات یافت و من [illegible] نزدیک گور او
برفتم و تربت بکافتم و ویرا بیرون کشیدم و خواستم که با وی نزدیکی کنم او
دست دراز [illegible] و بر سر حکایت خود نهاده [illegible] کارد کشیدم دست او ببریدم و [illegible]

حبیب را بر گرفت و در اندام نهانی در تشت و دست حبیب هم بریده ام و بادی
کار نا شنیده کردم خواستم باز گردم او سخن آمد و گفت ای نابکار گناه بزرگ
کردی و مرا در میان لشکر فرو کان بجنب که شوی اکنون ای محمد پشیمان شده
بر تو آمده ام فی الحال از روی کرد شدی و گفتی زود از پیش من برو دیگر چنانکه
از شومی تو از آسمان عذاب نازل شود او گریه کنان رخ بیابان گرفت
ای خداوند مرا احمد از پیش خود براند اگر تو هم از درگاه خود برانی پس
گناهکار بر در که رود آنگه جبرئیل را بر تو فرستادیم که رنجیده کان مرا از خود براندی
آخر کار این ان تو نه ای محمد بلکه من حمله داعیان پیغمبران گناه
کنند و گناه امت تو از همه بیش تر باشد اما در حق امت تو گفته ام
غفر ذنبه و رب غفور الکاه پیغمبر گفت الهی حساب امت خود بسبب خود
از ان خواستم تا در پیش پیغمبران دیگر فضیحت نشوند فرمان شد ای محمد حساب تو
میخواهی که در پیش پیغمبران دیگر فضیحت نشوند اما حساب بلطف میخواهم
خود که در پیش تو هم فضیحت نشوند دیگر ای محمد موسی را گاه حاجت
کرد که الهی برای حرمت محمد ص معامله کنی گفتم ای کلیم حرمت ع چون محمدیان را بر عرفات

آید چنان بخود باید که بگوشید که هر جائی که پیغمبر گذارد مساحت کردیم ایشان فرمان

دهیم ای فرشتگان تماشای امت حبیب ما کنید که حقهای خود در مساحت حکایتند

پس شما هم گواه باشید که آفریدگار ایشان مساحت کرد و کین‌ها ان

ایشان را بیامرزید فردی محمد حبیب پیغمبر علیه السلام صلی بدید و پرسید که ای پیغمبر را

یکی چرکین که بر حسنات تو بدست کجوراه بود پیغمبر علیه السلام گفت ای پرسنده هر چه حسنه

ثواب آن علم که پر سنت هست باشد خدای تعالی بدهد هر جا که هر ساعت تو هست خواهم کرد آن ثواب

بگردشیدن دست و پای خاور بستی اجر هر دو و زبان تنها راحی شکفته الکاتب کرمت

گفت رحمت رشته یاران رسول الله پرسیدند که چه دید که راضی شد

گفت خدای را یک نام کریم است اگر جا در شود بقدر آخر از ما و بشر کند و لطف کرد در حق

بهشت جائی که دارد آن را بکرم خود ببخشد و الله اعلم پیغمبران را با جمیع مومنان و در آن

شما را آسان گردانی بجمله کمال کرمه

باب یازدهم در حکایت

امیرالمومنین علی کرم الله وجهه با فاطمه زهرا رضی الله عنها و سلام الله

آورده اند که روزی امیرالمومنین علی و فاطمه زهرا هر دو نشسته بودند در حکایت

محمد سلطان علیه السلام می کردند که خدای تعالی او را چندان ملک داده بود که در دنیا

بنوشت و دختری در کار خیر میکرد و فرموده که از برای داماد کلاهی زر تنیده
تا هفتصد گوهر و هر گوهری که در آن سخت میکردند خراج ولایتی همان بودی
و قیمت یک گوهر همان شدی دیگر این فاطمه هم درین قیاس باید کرد که
و زینه در حضرت سلیمان جهان خواهد بود امیرالمؤمنین علی این حکایت گفت و در
خاطر خاتون قیامت گذشت که مگر علی میداند که مرا هیچ نیافتیم با سلسله
خاطر این سخن بدل نگفت و صبر کرد تا روزی خاتون هشت بهشت را آرزوی
زیارت مصطفی صلی الله علیه وسلم شد و نزدیک تربت برسید و تربت را کنار گرفت
و میگفت که ای آرزوی جمال تو جهان روشن بمن بار دیگر است دستم از تربت
کم در خواب رفت و جمال جهان آرای پدر در خواب دید و میگفت ای جگر گوشه پدر من
و مادر تو منتظر بودیم امروز در فرمان شده است که افطار با فاطمه کبری العلی
با سر خوان کرم با ما در تو در آن آمدن تو می بینم فاطمه رضی الله عنها از خواب در زمان بیدار شد
و در خانه بیامد در امیرالمؤمنین حسن حسین و علی را فرود بخواند و هر روی ایشان
نظر میکرد و میگریست و زمانی شادی میکرد امیرالمؤمنین علی را عجب آمد
و گفت یا فاطمه گریه چیست و شادی از بهر چیست فاطمه گفت در شوق قیامت بیش آمد

حبذا بی بی مادری حسن و حسین در خاطر می آید که به تسلیم وجه از روی بانی جهان بیکم

که حضرت معبود خود خواهم یغت وجمال پدر و مادر خواهم دید از آن رتبت ادیب

الله اکنون بخند دیگر بگفت و کلمه بر زبان راند و جان بحق تسلیم کرد و شوری از مدینه

برخاست گویا که روز قیامت قایم شد که پیغمبر برفت و یاد کار پیغمبر هم رفت بعد از

ابو بکر صدیق جنازه نماز خوانند و یک پایه جنازه گرفت و دوم پایه عمر گرفت و سیوم بکر

عثمان گرفت و سلمان فارسی رضی الله عنه از آن رنج گورستان گرفت و علی گفت

دفن فاطمه رضی الله عنه اختیار کرد بعد نماز دیگر آن شام شد و گفت از زمین

میدانی که منزلیک کرامی آمد زمین گفت فاطمه زهرا جگر گوشه محمد مصطفی صلی الله علیه

مادر او خدیجه کبری عیال علی مرتضی و مادر حسن و حسین ... شفیع

زمان ... از آن ...

... شفیع

... امیر المومنین علی ...

...

...

...

...

یا علی در دیوار خانه ورشته ام مخصوص رسان علی از حوالت سیلاب آرشید فرو کرد و دیوار بست چاه
و دران محل که فاطمه زهرا گفته بود سوزن یافت و به فاطمه سوزن را رسانید شب دوم
علی ... بخواب دید که فاطمه در صدر بهشت بر تختی نشسته است و حوران صف کرده ایستاده اند
بر دست هر یک طبقهای نور و بر ان بیرقهای گوناگون چون چیبا نظر کرد
دید که حوران با هفتاد دکان حلهای رنگ برنگ گرفته منتظر امر او ... نزدیک
خود خواند فاطمه زهرا دید طبق لذیذ بر او گوهر یاقوت بر دست گرفته منتظر ایستاده
تا یکی از دست عیسی خاتون بهشت ستانند علی گفت یا فاطمه ... بود
که حوران ... مرا بکرامت بهشت رسانید اما معلوم نیست که در دنیا کسی طمع بردن گرفته
کیست گفت یا علی نمیدانی که کیست تو که روزی با من حکایت ملک
حضرت سلیمان گفته بودی که چون به کار خیر دختر بکر در جشنی پیرایه بود و کلاه که از ...
نفرها در دست کرده بودند مقصد که هر دران کلاه بود جوهر گوناگون از تحف
چراغ دلائی بود چو شنید هر دران حکایت بکردی و بخاطر گذشت که مگر در
ملک علی این چنان ... صلی الله علیه و سلم چیزی بیافتم حضرت سلیمان
برای دامادی چنین بوده ... بر درگاه خداوند کردم فرمان
خاتون بهشت ... بر سر حکم فرمان در ایستاد و زید ... خطاب آمد

بر تخت سلیمان را امروز حاضر کنید که پیرایه بر دست گیرد و همه حجت او مشرف گردد ابلیس
این همان تخت سلیمان است که پیش جبرئیل ستاده است دیگر خیمه قیامت قایم شود
خلق اولین و آخرین حاضر کرده و لوای محمدی بیارید و در عرصات نصب کنید صفت علم
پیغمبر علیه السلام بسیار است اما مختصر کرده شده است گفته‌اند هفت هزار ساله راه درازی
علم لوای محمدی لعل و لعلها در وی آویخته و در هر لعلی قبه هزار نور باشد و در هر قبه
حوری با جمال نشسته بر دست هر حوری براتی داده که فلان بن فلان جنت و جوانان
حورت نشست جلان نظر در تنها خود کنند و درازی متکلمند بر بلندی علم
برای نوازند چون این جمله دولت خدای تعالی برسد کافر و مومن همه بگذرند
یا فرشتگان نشسته شوید و علم برگیرید و از بلندی او بلند شوید و فرشتگان عاجز شوند
علم رسند هر چند که زور کنند بلند نشود از جای خود جنبانیدن نتوانند عاجز شوند
از فرشتگان از علم محمد دور شوید که استاد آن را حاضر کرده هر که علم برگیرد
را حاضر کنید خطاب از حضرت ذوالجلال در رسد که ای حبیب من
بیا نه دست بر آن علم نه که توئی سزاوار آن علم بر گیر و از بلندی او بلند باش
شنیدن فرمان خدای عالم شود دست بر علم زند که به قدرت خدای تعالی بر گیرد و ابراهیم او

کنز در همان ساعت بادی را فرمان شود که علی را با علم تو در دار کسی
همو شود و دران وقت علم بر سر علی همچون تاج باشد و بنده کان خدای گوهر آن
تاج باشند فرمان شود یا علی پیش فاطمه را حکایت کن ادن دراماد سلیمان
میکردی که پدر را ماد خود چنین وردا اما یا علی یک نظر در سر خود بکن که ترا چنان تاج
داده ایم علم محمد تاج بر سر تو گشت فرشته کان و بنده کان گوهر آن تاج شده آری
شنوید زمان رحمت پدر چنین با شد و غلطه بدرگاه حضرت ذو الجلال چنین
و دیگر جعفر طیار ان شب بر شد باکاه نوری در جنت پیدا گرده که تمام
جنت هم روشن گردید این نور تجلی المنیت جمله سر سجده برند فرمان شود ای بنده کان
سر از سجده بر ارید که نور دیدار ما نیست علی با فاطمه میان خود حکایت میکنند ان
نور دندان ایشان است از روشنی آن جنت مرا روشن گرده پیدا است
الهی بحرمت جالینوس هشت جنت که بر من شکسته را جمله خوشان را بگرا
بهشت کیانه بر آن همه را کمال کرد

باب ۱۲ دوازدهم در فضلیت جاریه قبطی
علک حضرت خدمت کار پیغمبر صلی الله علیه وسلم و حال ام آن را اورده اند که

ملک

ملک جمع بن عبد حجت گاری پیغمبر تا دو بوده در رسول الله نوبت کرد در حجره حفصه دختر

امیر المؤمنین عمر بود و بپاسش تا روزی رسول الله در حجره حفصه بود او را گفت ای

دختر عمر چیزی داری که از خوردن دهی گفت ندارم پیغمبر گفت برو بیار باید

در خانه پدر تو چیزی باشد بیار حفصه بحکم فرمان زوج بخانه پدر رفت و پیغمبر حجره را

خالی یافت ماریه را نزدیک خود خواند و در حجره ببست و با وی خلوت

فرمود حفصه در خاطر بگذرانید که حجره خالی است و هر اوقتی پیغمبر از برای طعامی بخانه

پدر نفرستادی امروز با ماریه مگر خلوت کند این اندیشه بکرد و از راه باز

گشت و به شتاب آمد در حجره بسته دید و رسول الله با ماریه در بستر حفصه خفته

چون پیغمبر آواز اقدام پای بشنید در حال حجره را بگشاد و فی الحال خشمناک

پیغمبر حفصه حاضر شد حفصه زبان خود بگشاد و گفت یا رسول الله

امروز نوبت منست در بستر من با ماریه خلوت کردی پیغمبر علیه السلام

منفعل شد و از روی حفصه شرم کرد و پشیمان شد و دلداری کرد و گفت بخاطر تو ماریه را

بعد از این بر خود حرام کردم در این هم باید که ای حفصه این سر را

نگاه داری و بر خود داری دیگر حفصه از جهت پیغمبر موجود کرده در

چون پیغمبر از خلوه خود از میان یاران باز گشت در حجره حفصه آمدی و گفتی یا حفصه
چیزی هست که بجهت خوردن مهیا بود او از زبان شهد پیش او آوردی تا روزی پیغمبر
علیه السلام در حجره حفصه شهد با نان بخورد عائشه رضی الله عنها را غیرت در کار شد
یعنی چرا باشد که رسول الله از جهت خوردن شهد هر بار در حجره حفصه رود
پیغمبر از حجره حفصه باز گشت و در حجره عائشه در آمد عائشه پرسید که یا رسول الله
شما بان چه خورده اید که از دهن شما بوی مغافیر می آید فرمود که شهد خورده ام
عائشه گفت یا رسول الله چرا بوی نباید که [illegible] چکیده [illegible]
خورد بوی مغافیر آید پیغمبر گفت بر خود حرام کردم تا روزی عائشه و حفصه
رضی الله عنهما هر دو نشسته بودند و میان خود حکایت میکردند ناگاه از زبان
عائشه بیرون آمد که یا حفصه می بینی که رسول الله را با ماریه [illegible] حفصه گفت
او را رسول الله بجهت [illegible] بر خود حرام کرده است و تمام قصه [illegible]
گفت تا روزی رسول الله در حجره عائشه بود ناگاه از زبان عائشه بر آمد
یا رسول الله ماریه را بر خود حرام کرده ای پیغمبر گفت تو چه دانی عائشه گفت
مرا حفصه گفته [illegible] رسول الله فرمود که [illegible] و سر مرا که [illegible] کرده [illegible]

گفت

گفت حفصه ابر خود حرام کرده‌ام در پیغامبر رسول الله علیه السلام ... خوش شد که

خبر چون ... رسید گفت ای محمد فرمان میشود که ماریه را ... غیبت

تو چرا بر خود حرام کردی بحکم فرمان در آن حجره حفصه بیگاه با ماریه خلوت کن از حجره

بیرون نشوی یاران از بهر لقاء مبارک دیدار بنحت (؟) ... چون ابوبکر و عمر را

معلوم شد سبب ... از دیدار پیغمبر علیه السلام محروم شدیم عمر طاقت نیاورد ...

پیغام اندر ... حجره حفصه ... نزدیک در حجره رسید گفت ای عمر آن ...

گرد آن پیغمبر از تو ... بخشیده است و ما از سعادت دیدار پاک او محروم مانده‌ایم

... تو چرا ... حفصه ... گفت ای پدر

... پیغمبر رضا داده است یا نه و ازین سخن عجز ...

گفت اگر چه دختر منست اما الحال ... است چگونه ...

در ... امیر المؤمنین عمر ... جبرئیل علیه السلام رسید گفت

فرمان میشود که عمر ... حجره ... طلب ... عمر ...

... جان ... [illegible]

... هر چند که عمر ... [illegible]

در حجره نشسته بود آنگاه جبرئیل وحی آورد و گفت ای پیغمبر خدای عمر بیچاره شکسته دل
باز میگردد و گریان میشود که در حجره گشاده کن تا عمر در آید اما با عمر سخن مگوی
بگذار تا هم زمان در زبان گردد و عمر هر چند که خواست که رسول علیه السلام با او سخن گوید
نگفت امیر المؤمنین عمر برخاست پیش حفصه آمد و گفت که هر چند خواستم که آن
گوهر لسان بزبان با من سخن گوید هیچ نگفت اکنون برو تا آنگاه از تو
خشنود گردد و اگر نه از جان خود دست بشوی که من گردن تو جدا کنم
بر عایشه رفت و گفت اگر ما کردیم هر دو کردیم عایشه و حفصه گریان
هر دو در حجره پیغمبر رفتند تا ایشان را خشنود شود باز هر دو را اتفاق افتاد که
از در محمد و در خدای لم یزل استغفار کنند و در خدا عجز و بیچارگی کنیم هر دو سر بسجده
آمدند و روی بحضرت حق میکردند و میگفتند که الهی اگر پیغامبر از ما روی
گردانیده چون شود جز کار نیکنی هر دو بدر کرده ایم و بجز تو نداریم زدگان را
دستگیری که کند و هم ترا معلوم است که بحال پیغمبر تو جان ما از کالبد بیرون
می آید جبرئیل بحضرت رسول علیه السلام نازل شد و این آیت
بیاورد که یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی ای محمد چرا

بر تو حلال

تو حلال کردیم بتو چرا بگفته عایشه حفصه بر خود حرام کردی و ماریه را تو چرا بگفته حفصه بر خود حرام

کردی حفصه بر تو حلال کردانیدیم برو بر عایشه و حفصه الشی کن و این آیت بر ایشان

برخوان ضرب الله مثل الذین کفروا امرأة نوح وامرأة

لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا الصالحین

یعنی فرو آی صحبت زنان نوح پیغمبر و زن لوط پیغمبر هر دو در دوزخ اند آتش دوزخ فرستم

بیاید که شفقتان محمد شمایان در خاطر کنید که ما اهل و عیال محمدیم اگر ایشان را معنی

نفع کردی زن نوح و زن لوط را کردی باید که سخنی نگوئید که دل محمد از شما

رنجیده شود آنگاه پیغمبر گفت که الهی فرمان بر من بکو که یکماه از حجره بیرون نیایی

امروز بیست نه روز شد یک روز مانده است تا ماه گذشت شود حکم فرمان

که یکماه فرمان دادیم تا امروز بیست نهم ماه برآید تا عایشه و حفصه از زور جای

بغیر تو نروند تا آنکه ترا برابر خود نه بر بینند نظر بالا کرد فتح الباب در نظر مبارک

در آمد پیغمبر علیه السلام از حجره بیرون آمد با عایشه و حفصه الشی بکرد و دست راست

پیغمبر عایشه گرفت و دست چپ حفصه گرفت و هر دو ایشان خدای تعالی عفو کنید

هم باز بیت آمد و هم کار فراهم شد الحمد الله که این هم ازهم شد الهی که حق پیغمبر خود

صلی الله علیه وسلم و برکت اهل بیت او از خشم بیجا که گناه کار و جمیع مؤمنان

در دنیا و عقبی خشنود باشی و خصمان ما راضی گردانی عنه کمال که مرده

باب ۱۳ سیزدهم در فضیلت صفیان که در رضای خدای تعالی چگونه بوده‌اند

و سلام آن تا آورده اند که در عهد دولت مصطفی صلی الله علیه وسلم جوانی بود

اهل بیت او کم شد در این جوان شتری در شب آن را پالان کرد و دینار زار

از جهت ستدن غله در آمد زنی صاحب جمالی در بام خانه خود نشسته بود نظر آن زن بر جوان

افتاد و گاه او شنید از شد و بیهوش گشت و کنیزک را طلبید و گفت نزدیک

آن جوان که شتر سوار است امیر قرار بر چه کار در بازار آمده است و آنچه جوانی بود او

بگوید و مطلوب خود عرض دارد تو او را بگو تیر آن چیز در خانه ما هست بهای طلبی

او را طلب بیا کنیزک نزدیک آن جوان آمد و گفت ای جوان

دری در بازار چه می‌خواهی جوان گفت به خریدن غله در بازار آمده‌ام

کنیزک گفت در خانه ما غله بسیار است بیا غله ستان جوان را کنیزک در خانه آورد

و پیش در ایستاده کرد و خود درون رفت عورت و کنیزک گفت بیا او را

درون خانه بیار چون او درون در آید و چون او را در حکایت خواهم داشت

باید که تو در را قفل کنی هم چنان کرد جوان از بیرون درون آمد آن عورت

او را در حکایت مشغول داشت و پرسید چه قدر غله موجود داری تا آن زمان کنیزک

درد رحقغل کرد الله مر جوان را کفت گر شتر ما رغله بتو بدیم وازدم دنیا دستائم

آنچه مقصود داری بستان زال جزستغیر حال تو شده است تو در تحصیل

حاصل کن تا هر چه بخواهی بتو بدیم جوان گفت این سخن مکو من گر عالم مجازی بدید

بود دکواه حاضر شد عورت گفت آن حاکم وگواه کیست جوان گفت احکم الحاکمین

کر چیزی از وی پوشیده نیست عورت گفت دکواه کیا شند گفت کراماً کاتبین جوان

کر یکی در دست راست و دیگر در دست چپ تا امروز مردم هر چه میکنند ایشان

در نامه اعمال مینویسند فردای قیامت هر کردار او گواهی بدهند عورت گفت ای جوان

بی بها چند بیاش کر جز تو آلذ کشتی نیم ام با الله مطلوب خود حاصل بکنم جوان در جواب

در بیان تو از در هلاک جان افکنم و بکویم در ای وزد دست کرد در خانه من در آمد بو دور

جوان گفت ای عورت اگر تو مرا در میان اهل مکه در نظر خلایق در

افکنی خوار در دنیا بگذارم بیش ساند اما تحقیق عقبی در نظر خلق اولین و آخرین

در عرصات قیامت خوار خواهد بود و عذاب خواری دنیا با عذاب دوزخ

نمی رسد کر یکروز از جهان هزار روز این جهان است چه زن دید کر

کر جوان رغبت در این کار بدارد دست دراز کرده در میان جوان محکم گرفت ای آغاز

این گمان بکند از که شتر از دست نگذارم با آنکه حقلود خود حاصل بکنید جوان
دید که مرد بخت کرد قصاد می‌شد گفت زمانی بکذار که حاجت انسانی دارم
در قدم جا بر دم خویشتن را فارغ کنم در قدم جا در آید استر در کشید و نظر سوی
کرد و گفت الهی تو میدانی که این زن مرا ابهر رها کرده است و من از تو از خوف
آتش دوزخ تو میترسم که مرا در وی اید که شهوت نفسانی کنم اکنون من
خود را خود از میان دور میکنم تا طمع او از من بریده شود و این بگفت و استره
برآلت براند و هر چند که زور میکرد نزد بریده نشد جوان رخ بجانب قبله کرد
و گفت الهی آنچه از زبان من بر آمد از آن بگفتم و هر چند از دست قوت میکنم
آما نمیدانم که استره کار نمیکند حکمت چیست تو دانی در این حق من نفته است پیمان
دیوار قید بجا از میان افکند بر یدید آمد جوان دید که راه سلامت
حمد خداوند تعالی کرد با بی روان شد و دید شتر با غله استاده است جوان
اشتر و بار غله که هرگز من غله حق کیست الکاه و در خاطر بگذشت که
خدای و رحمان هم از نمعلوم خواهد شد که غله حق کیست شتر
با جوان که بنغمر سال بعد پیغمبر علیه السلام بیامد و تمام گفت جوان که با خود

گذشته بود بگفت فرود آمد این کلام ربانی و مژدگانی او بیاورد و من یتق الله
یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا

یعنی ای محمد فرزند خود را نصیحت تو در حضرت ما تقوی کرد و دیدی ما تو را نجات دادیم
تا از کار بد امان یافتی و از دیو ... پیدا کرده ایم ما ببرون دل ...
بعد آن پیغمبر بر وی این آیت بخواند و گفت علیه السلام ... خدای تعالی ...
این مژده صلاحیت تو است که از خدای تعالی یافتی و هر که بدرگاه خدای تعالی
صلاحیت کند حق تعالی چنان روزی رساند که گمان نباشد که از کجا ...
آنگاه جوان از ... رضی الله عنه ... چون پیغمبر علیه السلام بر ... گرفته ...
علیه السلام رسید ... پیغامبر او را بدید تبسم کرد و این آیت برخواند و گفت ... علیه السلام ...
که حق ... بلکه داده خدای تعالی است جوان از پیغمبر علیه السلام چنین مژده دست داده
شاد ... و ثنا حق تعالی گویان بخانه خود رفت و چون جوان از قدحها ... بیرون ... شد
عورت نا ... ماند که از قدح ... بیرون ... و در قدح ... آمد ... کرد و ... در
دو در را قفل دید و در حیرت افتاد و نعره بر آورد و گفت ... که ...
... کرد و او را ندیدم که در حضرت پاک تو کرد صلاحیت ... حالا ...

تنها بی کردارها کند نشسته ... صد عمر ...

اگر هم بوجهی بد کرداری لیکن توبه باز کرده بجوانی برادری حسن بزرگی بندا شنید ای عجاله

حیف بحضرت ما بازی کرده کرم بیشتر کرده مجرد شنیدن بندا عورت خنابی بوده

بصدق قبل کرده که یکی از حاجیان حضرت گشت حکایت جوانی بود در جهاز

جمعی ایشان نشسته بودند ناگاه آوازی از دریا برآمد که کیست که ده هزار دینار بدهد تا چیزی بیاموزم

کرد زر و دینار و عقبی هر او زر را میشمرد باشد تمام اهل جهاز راست و چپ دیدن گرفت

هیچ کو بمیده در نظر نیامد بار دیگر شنیدند کیست از میان شما که ده هزار دینار

بدهد تا چیزی آموخته گردد او زر و دینار و عقبی شنیده گردد باز اهل جهاز شنیدند

هیچ کو بنده و در روند را ندیده سیوم بار آواز برآمد هست میان شما که ده هزار

بدهد تا او را چیزی بیاموزم که مقصود جهانی از وی حاصل آید جوان که در جهاز بود

نزدیک حال خود آمد و بده هزار دینار زر دست در خاطر بگرد که هزار دینار دارم

چه عجب که این سودای غیب از حق میکشاند بر فور آغاز کرد ای ده هزار

دینار را در ملک دارم آن درمی بازم بیاموز چه آموزی تا خود شنید اول

ده هزار دینار را از دنیا برداشت گفت الله بیاموزم جوان ده هزار دینار دیگر فرستاد بیدار یا

پیر ما کسی ندای دیگر شنید که اکنون برخوان و من یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه

من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله

50

بالغ امره قد جعل الله لکل علی و هو حسبه ان الله شیء قدرا

عشق جوان دو آیات کلام ربانی را ملازمت میکرد تا روزی که سوداگران

که در جهاز سوار بودند و یک جوان آمدند و گفتند هیچ کسی چنین کرده است که تو کردی

او از بیت بیاید ده هزار دینار در دریا بر تاب کردی اگر ترا مطلوب بود از قران الی است

میکنید و ملازمت در خواندن میکردی هنوز این عتاب از جوان تمام نگفته بودند

که جهاز از میان دو پاره شد و گویند کان عتاب در دریا هلاک شدند و این جوان

در تخته جهاز بماند باد تخته را برد و بر جزیره رسانید جوان جزیره آمد از تخته

جدا شد و در جزیره بر آمد دید نزدیک آن جزیره دختری صاحب جمال نشسته است

پرسید تو کیستی و چگونه درین مقام افتاده دختر آغاز کرد پدر من مردی سوداگر بود

و مرا محبت دوست داشتی و هر جا که رفتی مرا برابر کرده بردی ناگاه روزی از اتفاق

سوداگری دریا شد مرا برابر خود برد در جهاز سوار کرد تا روزی جهاز در میان شکست

من بر یک تخته سوار ماندم و باد مرا آن تخته را درین جزیره برسانید جوان گفت بر واقعه

تو در حکایت اما اهل خدای عز و جل به نبید تا چه بیدار از دالهاه جوان مرا آن دختر را

پرسید چند روز باشد که درین مقام افتاده دختر گفت سه روز باشد که درین جزیره

هستم جوان گفت درین سه روز هیچ جهازی ترا در نظر نیامد گفت جهاز جهاز

در نظر افتاد خواستم تا اهل جهاز را آواز دهم همان ساعت پرده طاق کوه در نظر
می آمد تا میان من و جهاز ها پرده می باشد و بفرو رفت من از آواز کردن باز ماندم هم
هم درین بودند که سه جهاز دیگر پیدا شده جوان خواست تا اهل جهاز را بانگ کند فریاد
پرده کوهی در نظر آمد جوان در خاطر بگذرانید که در دریا این شنوانید هر که درین آیت
عمل نماید در دنیا و آخرت رسنده باشد جوان در زبان گفت بسم الله الرحمن الرحیم ومن یتق الله
یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو
حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا یعنی بمجرد خواندن
این پرده کوه تمام طاق تمام آب بلا رفت و پرده از میان دور شد جوان مر جهاز
جهاز را بانگ بکرد ایشان جهازی فرستادند جوان بر دختر تکلیف بر جانب کرد
نمایید که خواهی رفت من در نظر تجاهل نمی بینم و تو را انجا رسانم الحال تعالی بر تو
رسانم الحاصل جوان و دختر که بر دو بر جهاز بنشستند و دختر که نزدیک جزیره صدف دریا
بجهت بازی یا جمع کرده بود آنرا در یک گوشه چادر بربست و در جهاز سوار شدند
از دریا بلا نشستند و خانه آن دختر در مصر بود چند بر شهر مصر که رسیدند او را در محله نشسته بود
خود پیش پدر او رسید او از گریه شنیدند از یکی پرسیدند که این خانه کیست
همسایگان گفتند این خانه سوداگر است که در سفر دریا بجهاز سوار شده بود جهاز

~~بشکست و من بر یک تخته سوار ماندم و باد مرا آن تخته را در میان جزیره رسانیده~~
دامن دختر او را بغایت دوست داشتی حکم خدای تعالی پدر او را ازین هلاکت
از دریا بیرون آورده و دختر او غرق شد جوان آغاز کرد دختر او نیز در تخته پاره
سوار از جزیره رسیده بود و جهاز ما هم از میان دریا شکست و ما را خدای تعالی هم
پاره سوار کرده بر آن جزیره رسانید و آفریده کار ملک و تجارت جهازی دیگر در
جزیره رسانید ما هر دو تن را سوار کردند و از دریا بیرون آوردند و دختر گفت
که دختر او خلاف سوداگر را خبر کردند که دختر هم سلامت بر آمده و سوداگر بجز دیدن
بیرون آمد و دختر را دید بر کنار رفتن ملک گرفت و در سر او بوسه داد و تمام کیفیت از جوان
پرسید که چگونه بیرون آمدی و جوان و دختر هر دو کیفیت خود بگفتند سوداگر گفت ای
جوان تو فرزند منی و این دختر را به نکاح مسلمانی به زنی به تو دادم و دختر را جوان بکرد
تا روزی زن و شوهر هر دو حکایت دریا میکردند و شکر حضرت رحمان بر زبان می راندند
که چگونه خدای تعالی ما را از دریا نجات بخشید بعده جوان آغاز کرد که آن صدفهای که در گوشه
بجا در بسته بودی چه کردی گفت در یک گوشه خانه داشته ام جوان گفت بیار تا تماشا کنم
که گوهرهای که در میان صدف اند بغیر آب دریا چگونه زنده باشند بیار تا نجات ایشان کنیم دختر که
بر خواست و صدفها پیش شوهر بیاورد یکی بشکست و یکی صدف را شکست تمام صدف
پر مروارید بود که قیمت یک صدف ده هزار دینار بود و هر یک صدف را در بازار برده قیمت

ده هزار دینار فروخت و هر یک صدف ده هزار دینار رسید چندین مال که از یک باب
بگذشت آنگاه در حق جوان ندا شنود شنید که وعده بدین بود که بنده ما عوض بستد ما
هزار دینار چندان دادیم که در حساب در نمی آید باش در عوض چندان بدهیم اگر تمام
مخلوقات جمع شوند در خاطر هیچ یک در نگنجد باید که مؤمن در خواندن آیت مسابقت
کنند تا غیر بر وی سبقت در دو جهان گردد الی الجنت کلام ربانی غیر مر حرکت کن
با جمله مؤمنان که بود هر دو جهان رسید همه جمال کرم **باب ۱۴ چهاردهم در فضلت**
خالد بن ولید رضی الله عنه که چندین هزار کس از دست او مشرف شدند تا آورده اند که ولید نام
شخصی بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم را سخت رنجانیدی تا روزی پیغامبر روی سوی آسمان کرد
و گفت الهی میدانی که از ولید در رنج و خسته ام همان ساعت جبرئیل در رسید و گفت
یا محمد فرمان میشود که هر چه تو گوئی در حق ولید همان کنم الهی حکم تراست از
ولید را پسری پیدا کنم که نام او خالد شود و از دست او هفتاد هزار کس از بت پرستان
با بادشاه و ... مسلمان شوند سوای این چندین هزار دیگر از شهر های دیگر
مسلمان خواهند شد پیغامبر گفت که خداوندا اگر چه محمد را ولید رنجه میدارد اما قبول
رنج او اختیار کردم و شفقت دنیا بر محمد گذارد اما ولید را ما دار
پسر کرامت که از وی بیرون آید الغرض خالد را خدای تعالی در دنیا پیدا کرد
او خود نبود که سعادت دین مسلمانی در نظر پیغامبر علیه السلام مشرف شد و کار

هزار

هر روز بنظام شد سپهی تا روزی پیغمبر علیه السلام را اتفاق غزائی افتاد پیغمبر

علیه السلام با جمله یاران روان شد و خالد نیز برابر پیغمبر بود و لشکر اسلام میرفتند تا بکوهی

بیامدند بکوه میگذشتند خواب بر خالد غلبه کرد عنان اسب از دست رها شد و در راه دیگر

افتاد چون خالد بهوش آمد خود را تنها دید که از لشکر رسول جدا افتاده بود

بگفت انا لله و انا الیه راجعون تا سه روز در میان کوه میگشت و هیچ یکی را

در میان کوه ها نمیدید بعد سه روز بر کوهی برآمد فرود کوه صحرائی دید دران صحرا پیدا امد

دل شاد کرد و روی بدان جانب آورد همه صحرا پر لشکر دید خالد شاد شد در میان آن میان افتادم

اسب را در میان کوه بر بست و خود را بسپرد و خود فرود آمد و در میان آن لشکر شد دید

زینت کرده اند و منبر را بنیاد افکنده اند و کرسیها و صحرا منبر و کرسیها از زر

چون پادشاه برسید و بر تخت نشست و ترسا معلم دین ایشان بر منبر برآمد

و سروران پادشاه بر کرسیهای زرین نشستند الا معلم ترسا خواست که ترغیب دین

کفر خود بر پادشاه و سروران کند خالد بر معلم افتاد و گفت الهی این زمان این علم را دلها

کافران بی‌آن خواهند کرد اما تو قادری که هر چه خواهی قدرت داری و میتوانی که در ساعت زبان

این معلم ترسا را بسته کردانی تا بجز سخن راست حق نگوید چون خواست معلم ترسا که دین کفر

گوید زبان از گفتار بسته شد دعای خالد رضی الله عنه فی الحال قبول افتاد هر چند معلم خواست تا سخن

گفت دین خود بگوید زبان بگشاید رکار عکبر ده هزار حیله رنج بر باید و مرد لکان را دو کرد

و گفت که محمدی در میان ما در آمده است و در دیدن او زبان خرد از کام دهن می‌بجهد

اکنون میان خود تفحص بکنید و او را بیرون آرید پادشاه و مرد لکان میان خود

تفحص کردند هیچ یکی خالد را در نیافت زیرا که در جامهٔ آن میان ایشان

هفتاد بودند بود حکیم معلم دید که در یافته نمی‌شود از منبر برخاست استاده شد و گفت

ای محمدی بمحمد ترا سوگند باد و بدان خدای که او را می‌پرست و بدان محمد که دین او را اختیار کرده‌ای

که از مجمع ما بیرون آی و بر منبر با چند مسئله از تو بپرسیم که او شایستهٔ دین تو هستند

خالد در نظر اندیشید که جان و تن فدای پروردگار و رسول او باد که چه خلاف سوگند چون

بکنم برجست و راست استاده شد معلم گفت ای محمدی راست بگو که چه سحر خواندی

که در این باب زبان خرد از کام دهن خرد بسته شد اگر راست گوئی از جان خود امان یابی

و الا از جان خود دست بشوی خالد گفت جان ده و جان ستان خداوند

و در دین خدا تعالی سحر گویند حرام و باطل است و کننده او کافر است اما چون ترا بر منبر استاده

دیدم عیسی از خداوند خود خواستم که الهی این معلم ترسا چندین هزار کس را در راه باطل

ترغیب خواهد کرد بکوم خود بجز راه راست توفیق بده که ترسا آغاز کرد که

سخن دین شما چگونه است که راست شد و سخن ما باطل گردید و چندین چیز از دین

تو می‌پرسیم اگر جواب آن بر تسلی دل ما بگفتی نیکو و الا پادشاه را بگویم که ترا بکشد

سحر

مرگ را

مرقالیس مر خالد گفت آنچه علم الهی در حق حشر و نشر است از آن بتو بیان و تو بیان بجواب
نخواهی شد اما هر شکی که در دین مسلمانی داری مرا بپرس تا بیان آغاز کرد گفت در کتب توریت
نوشته دیدم که خدای شما در بهشت درختی آفریده است و نام آن درخت طوبی است
هیچ بهشتی نباشد که شاخ آن درخت با میوه در هر خانه نباشد و دیگر در توریت
نوشته دیدم که هر بهشتی را که خانه در بهشت باشد خدمتکاران از دنیا باشند عدد بهشتیان
در شمار نباشد چون هر یکی را از دنیا خانه و حلال داده خدمتکاران از دنیا باشد پس حکم
در عقل این سخن نگنجد که در هیچ خانه نخواهد بود که در آن درخت شاخها و میوها
از آن رو نیست که خدای تعالی شما را در آن درخت موجود کرده است اما مسلمانان کم
خواهند شد و دیگر بهشتیان چه گویند که خدای ما قادر است و بر همه چیز قدرت دارد و اگر مردمان را
خود مثل آن درخت طوبی هم برین جهان نمایم خالد رضی الله عنه گفت نیک باشد
بنمایم و رخ بر پادشاه و مردمان بیاورد و گفت میان حشر و علم خود
و از دلایل و حجت خدای تعالی عدد ول بکنید علم شما مثل درخت طوبی هم درین جهان
اکنون بدانید مثل آن درخت خدا و نجوم در آسمان پیدا اگر دنیا است و
ماه در سموات است مرا بگوئید در آسمان ماه یکی است خالد گفت در شبانه ماه در تمام
عالم است یا در بعضی محل گفتند در جمله جهان و در همه سلاطین و در درگاه مسکین و کل نام

می نماید تعالی الله گفت که آفریده گاری که آن قدر ماه خود در اجسام نور داده است که جمله زمان

شعاع آن منور کرده شده جهان آفریده گار ببیند قدرت خود درختی در بهشت پیدا کرده

بستانهای میوه های او اینچه بهشتیان روزی خواهد شد چنانچه معلم این شنید گفت که در توریت

نوشته دیده ام که چون بهشتیان به بهشت بروند هر یکی بقیاس هزار شخص روزی را

بخورند هیچ یکی را در بهشت بول و غائط نباشد اگر آن سخن خدای تعالی است

خود عقل آن بگو گفت خدای تعالی در رحم زنان بار نهاده است چنانچه عورت بار دارد

همچنین که چهار ماه میشود جان در قالب آن دمیده در شکم مادر چه میخورد روزی

میخورد اگر در میان شکم مادر بول و غائط کند در حال مرده مادر کشته میشود

و فی الحال مادر بمیرد و قیام جهان نباشد و چون فرزند می زاید در زبان

از روی بول و غائط جدا میشود در ان ساعت گوئی ندر میشود دیگران شده گان

قدرت آفریده گار را به بیند که در شکم مادر چگونه داشته است چه در بیان

جهان در رسید از مقام حکمت همه آلوده بول و غائط ملوث گشت این

معلم ترسا آفریده گاری که در شکم مادر چندین ماه پاک داشته اگر به بهشت پاک

و پاکیزه بنده را پاک دارد چه عجب باشد معلم ترسا گفت صفت دیگر از خدای تعالی

دیده ام که آدم را از خاک پیدا کرده است و فرزندان او را از نطفه آب گندیده پیدا کرده

باهمه را بمیرانند باز زنده شوند عجب است چون این قدرت آفریدگار قادر است خود

مثل آن در این جهان نمایان است حالا گفت خدای تعالی مثل آن در این جهان در زیر پای

نهاده است چنانکه بریده گیاه با جهت خفتن مرغ ام می آید باز بیضه می نهد اگر مردم

نظر در بیضه کنند هیئت زندگانی ندارد زیرا که در بیضه حیات آب مرده‌ای بیش نیست

اما اظهار قدرت خداوند عزت چند بر آید جانور بیضه را زیر پر نگاه دارد جوجه

زنده از آن بیضه بیرون می آید اگر آدم از گل آفریده شود بعد از آنکه بمیرد در صندوق

گور پوشیده شود آن روز که حق تعالی خواهد همچو جوجگان مرغ از زمین پدید آید چه عجب

باز معلم ترسا گفت سؤال دیگر دارم مرا گوی که آن کدام شهر بود که جانوری آن را

نصیحت کرده است و کدام زمین است که او عتاب چند در یک شهر آن جانور در و بیان کرد

حالا رضی الله عنه گفت که آن جانور جنبنده زمین است مورچه است که حضرت سلیمان

را نصیحت کرده است تا روزی با حشم و خدم خود سواری می کرد بر وادی مورچه تا

از بهر طعمه خود از سوراخها بیرون آمده بودند چون لشکر را دیدند مر جماعت خود را گفتند

که در خانها روید بر وجهی که سلیمان حرکت با لشکر شما را زیر پای خود نکند سر فرو خود

نزدیک حضرت سلیمان بیامد و گفت که ای پیغمبر خدای بگو مر لشکر خود را که ما را زیر پای

نکنند که ما هم آفریده کار خداییم مرد پا حق به هر جایی که پیدا شود از خیم دعوی

بچوزگان

مورچه

جان خود کنند حضرت سلیمان از سخن مورچه ایستاده شد و هم لشکر را نگاه کرد که یاران با احتیاط
بگذرید که مبادا مورچه را آزاری رسد دیگر از جهت آن عجائب زمین که بر سید فی
آن زمین قعر رود نیل است که چون حضرت موسی را فرمان شد که با امت خود
بیرون آی که حکم ما در حق فرعون رفته است که مقتضا رسانم حضرت موسی با جمیع امت
بیرون آمد بر رود نیل رسید همه امت گفتند که یا پیغمبر خدای لشکر فرعون پس ما
مقصد کرده است چه رسید ما چگونه از این رود نیل بگذریم حضرت موسی دست بمناجات
برآورد و گفت الهی تو میدانی موسی را با امت چه حیرانی از جهت رود نیل پیش آمده
بکرم آسمان گردان فرمان رسید که ای موسی تو قوم خود را بگو که خاطر جمع دارند که رود نیل را
فرمان دادیم که رود شق شود و راه دهد تا بگذرد حضرت موسی با امت خود چنانچه بودند
که آب رود نیل دوازده شق شده و راه پیدا آمد چون خواستند که بگذرند در میان دریا خلاف بود
بنا بر آن فرمان شد که موسی امت خود را بگو که زمانی توقف کنند و آفتاب را
فرشتگان یک نیزه وار قعر دریا و رود نیل بر تافتند چنان که یک ساعت هم دریا خشک شد
حضرت موسی با امت او سلامت بگذشتند همان روز بود که آفتاب بر قعر رود نیل تافته بود
چون حکمت الهی بقا رسید معلم ترسا هر سؤال که کرد جواب شنید سر فرو افکند خالد عار
کرد که اگرچه مشکل که در دین ما درستی از حضرت پرسید من هم یک چیز بدانم که بپرسم
باید که درست بگویی معلم ترسا گفت بگو چیز بسیار خواستم که دیگر بپرسم خصم بیش از آن

گشتن ما

دانی

در حق خود دعا که کرده بجز راست دروغ بر زبان نمی آید پس خالد رضی الله عنه گفت بگو
در تورات چه نوشته دیده و در انجیل چه نوشته اند معلم ترسا در جواب بادشاه و بزرگان
رضای او گفت ای مردمان بدانید که این محمدیان لذت سوال بر کسی می یابند که ثقت
شما یابان در کدام چیز راست بادشاه و بزرگان هم گفتند که تو از محمدی هیچ
سوال پرسیدی هیچ سوال را جواب یافتی از این تکلیف خاطر بگفت اگر او یک سوال
پرسیدی جای پرسیدن تمام کرد اما شکوه جواب بده معلم ترسا آغاز کرد که در تورات
و در انجیل نوشته دیده ام که هر که به صدق دل و جان میگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله جای او
بهشت پر نعمت جاودان جای اوست و دوست خداوند است خداوند آسمان تو دوست
معلم ترسا این کلمه بگفت و خود کلمه عرض کرد بادشاه آغاز کرد که ای معلم سالها است
ترغیب خود میکردی و آنچه تو فرمودی ایمان میکردیم امروز تو دین محمد اختیار کردی
پس ما چرا از آن دولت محروم باشیم و محمد پیغمبر خداست بدین راست او چرا نگرویدید
معلم گفت درنگی نباید کرد بیا بر با دست خیانت آمده بهشت در پیش است
فی الحال بادشاه و بزرگان و جمله با هفتاد و هزار کس پیش خالد مسلمان شدند
و ایمان آوردند بادشاه و بزرگان پرسیدند که ای خالد که از بعد محمد جان
و تن باخته بوده و از ما نترسیدی بگوی که تو تنها چگونه با این سبب افتادی

خالد گفت و حکم خدای تعالی هم بدین رفته بود که من برابر پیغمبر علیه السلام مرد آمده بودم

خدای تعالی خود جدا اگر در رسید تا بدین سبب ایمان بر شما کند پادشاه گفت پیغمبر

کجاست خالد گفت امروز سه روز است که از خدمت پیغمبر جدا شده ام و فراق او

مصطفی با یاران چگونه است و خواب خوش غلبه کرد تا حکم خدای تعالی شما را رسید پادشاه

آغاز کرد که من باز گشته ام تا ملاقات سعادت پابوس محمد حاصل کنم

هم درین میان جبرئیل بخدمت پیغمبر رسید و فرمان رسانید که ای محمد پیغمبر خدای تعالی

خالد کجاست پیغامبر از یاران آغاز کرد یا نبی الله چند منزل برابر بود امروز سه روز

باشد که نمی نماید پیغمبر فرمود که ای جبرئیل مرا خبر ده که واقعه چیست جبرئیل گفت

خدای تعالی فرشته پیش تو فرستاده است تا مژده خالد بتو رسانم اما فرمان میشود

که ای محمد آن وعده که یاد داری که با تو کرده بود که از ایشان ولید [illegible] کرده ام

که هفتاد هزار کس [illegible] مسلمان شوند و آن وعده که با تو گفته بودیم وفا شد

و تمام گفت خالد که با معلم پادشاه و نزدیکان او شده بود جبرئیل با رسول صلی الله

علیه وسلم گفت بعد آن فرمان میشود که خالد و پادشاه هم ایستاده اند در حیرت اند

که پیغمبر ایشان را طلب کنند تو یک بار خود را بفرست که ایشان را در پیش تو بیاورد

و این پیک نام باری بود که چند روزه راه در یک روز رفتی حضرت پیغمبر پیک را بخواند

ببود

و گفتیت خالد بگفت آغاز کرد که یا رسول امین که کلام شنیدیم پیغمبر از جبرئیل شنیدست

پرسید جبرئیل گفت محمد پیغام آن طرف بیک را بگفت از غایت شادی از پیش

پیغمبر علیه السلام چنان بدوید که دران روز برسید محمد که نظر خالد بر پیغمبر افتاد و از اسپ فرود آمد

و لفار پیش گرفت و گفت که پیغمبر خدا چگونه است و تو اینجا چه قدم رنجه نمودی میگفت

خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا خبر تو پیش رسول الله بگفت که بادشاه با معلم رسیدن

هزار کس پیش خالد بشرف ایمان مشرف شدند اکنون مرا پیغام فرستاده است

که راه بری تا گنم که بخدمت پیغمبر مشرف شوید چون به بادشاه و هم مردیکان پیش او امده بود

واین خبر از وی شنیدند همه شاد شدند و میگفتند که مرحبا که خوش آمدی اکنون رو

راه بیرون کن که خاطر ما از بهر لقای او در بستان است پیش بیک رسیدند و خدمت پیغمبر علیه السلام

رسیدند رسول بادشاه با معلم با هر یکی گشنا گفت و ترغیب کرد و بعد از ان پیش

خالد بکرد و گفت که وعده خدای تعالی با محمد صادق بود که چندین هزار کس از شهرهای دیگر پیش

خالد ایمان خواهند آورد از ان یکی بنفقا ذر رسید و چندین هزار کس دیگر را حمو ز و علاوه در پیش اسب

تا آوردند که حبشه و وفات رسول علیه السلام نزدیک رسید بادشاه حبش رسول الله صلی الله علیه

علیه السلام ثابت که هم بادشاه هم نام محمد بود نام محمد با هر زمان منم نبی حلل

غیر از او نبی مرا باشد تا جان ما فدا تحت الجا [illegible]

چند روز بزیست

اتفاق این اخبار پیغمبر علیه السلام بعد از چند روز بجوار حق پیوست و نزول کرد

امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در خلافت بنشست و در حق خالد رضی الله عنه انتقام

ابن ابی یاک شد چون خالد بحکم فرمان خلیفه شتافته با لشکر اسلام بیرون آمد

اول از دست مسلمانان گریخته شد همان پادشاه ابی یاک [illegible] بکشتند هزار

نفر هم از آن شهر پیش خلیفه آوردند دیگر معلوم خوانندگان و شنوندگان

باد که این قصه که درین کتاب جمع آورده باشیم یا در تاریخ و در کتب نوشته شده تا ثواب

و وجه نیکی مر او را خواننده و شنوندگان حاصل آید الهی اهل کفر را بکرم و الطاف

خویش اهل هدایت گردان و بحرمت یاران معظم و مکرم پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالد ولید

رضی الله عنه و همه مسلمانان را به حرمت توحید از رستم و کشتی ... تا عملکرد

باب یازدهم در فضیلت بلال حبشی و هلال و سلام آن تا آورده اند که چون

پیغمبر صلی الله علیه وسلم در شب معراج به عرش برآمد بر خاطر مبارک آن رسالت پناه بگذشت

که برادرم موسی بر معراج کوه طور برآمد نعلین در پای داشت و فرشتگان گفتند که از حضرت

خداوند تعالی امر آمده نعلین از پای دور کن پس الله تعالی گفته است نعلین از

پای بیرون کن و از آنگاه در فرمان رسید که ای محمد آنچه در خاطر تو گذشت

ما دانستیم اما نخواهم که نعلین از پای کشی اگر چه با موسی بر سر طور فرمان بود

که نعلین

تا مستوی گردی

گر نعلین از پای بیرون نا کرد نعلین تو در کوه طور از پای تو نیفتد آمد ای محمد تو
با نعلین هم بالای عرش برای تا برکت قدم نعلین تو بر عرش ما رسد ای محمد
دولت و غبطه تو آنست که از آن روز باز که عرش آفریده ام از جنبش قرار ندارد
چون سعادت قدم تو برین رسید آلآن از پای خود نعلین نجنبان تا گرد
نعلین تو بر ما که عرش رسید و از جنبش قرار کرد و فرمایم تا گرد نعلین تو جمع کنند
همه در بهشت به تسلیم حوران کنند تا ایشان سرمه چشم خود سازند تا برکت گرد
قدم تو چشم ایشان منور گردد ای محمد اگر قدم موسی در کوه طور رسید برکت قدم او
در حضرت تا مرا آمده وله از پرتو جمال ما در کوه طور یافت و از آن تا امروز سرمه
چشم زنان دنیا گشت و گرد پای تو توتیای چشم حوران در بهشت شد العرش
چون خداوند تعالی پیغمبر علیه السلام از حضرت پاک خود باز گردانید فرمان شد
که ای محمد تو باز میگردی اما در اقطاع بهشت خود در آی و از آن لحظه حق تعالی
الهی هنوز جهان باقیست و بهشتیان در دنیا حاضر اند قسمت بر ایشان کنیم
فرمان شد که آن روز که مجموع امتان تو در بهشت در آیند قسمت ایشان
در بهشت ما کنیم و امروز تو نزدیک ابوبکر و عمر و عثمان و علی و یاران
در آنجا به جو مقدار خواهی بخشیدن ایشان خواهم گفت که امروز

آن جهان حاصل شد بر ما چیزی نبود یا نه امروز در بهشت قسمت ایشان بکن

و مژده بشارت ده بدیشان بر ایشان و بگو که بهر شما چنین چنین قسمت کردم و بیرون داد کار

آن را بکرم شما ارزانی خواهد کرد الغرض پیغمبر در میان آمد کدام هر یکی قصر با حورها

و حوران و غلمان و انهار جوی شما قسمت میکردند و در نظر پیغمبر علیه السلام حوری درآمد

آن را بنام بلال رضی الله عنه تعیین کرد حور در کرشمه درآمد و گفت یا رسول الله منصف نشنوا

و عرض من بشنوید بلال سیاه است و سیاه نسبت بشب دارد و من زعفران اندام و نسبت

بخورشید روشن دارم پیغمبر علیه السلام این سخن از حور شنید آغاز کرد که ای حور تو نسبت با خود

بزعفران میکنی بلال هم مشک سیاه ماند و سیاهی آن نیاز تو ماند آفرین شد

که زعفران خلیفه زرد شب است و در روز غوغای عالم هر در شب راز و نیاز دوستان

خورشید است هنوز پیغمبر علیه السلام به تمام نگفته بود که فرمان شد که ای محمد اکنون

تو بدین حور سخن مگو تا از جهت بلال خود بدین سخن جواب مگوید آنگاه فرمان شد ای حور تو

با جمیع حوران در بهشت جمال آفریده شده اید و در حیات فرمان باهم

که با سیاهی بلال جمع کنند و پیکان خال بر چهره همه حوران کشند تا برکت

نکته سیاهی او هر روز جمال شما زیادت گردد نه که برکت آن سیاهی او

کم زینت جمال شما خواهد گشت دیگر پیغمبر چون در شب معراج نزدیک در بهشت

بهشت

١

رسیدم آواز بانگ نماز در سمع من رسید متحیر شدم گفتم الهی وعده تو حق است
گفتی پیش از تو که محمد باشد در بهشت کسی در نیاید این کیست که [illegible]
در بهشت و این آوازه از جنت فرمان در رسید که ای محمد خادم سرای تو بلال است که پیش از آن
در بهشت بانگ نماز میگوید بعده در دنیا همچنان میگوید که زهی مرتبه او که در بهشت
بانگ نماز میگوید و تمام امت محمد موذنان زیر علم سایه بلال رضی الله عنه باشند
دیگر بلال را نام غلام بود که او را پدر و درین پیغامبر علیه السلام مشرف شده بود هر روز
که میدید شنید تا روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم در مسجد با اصحاب نشسته بودند آغاز کرد
برای یاران بشنید که این زمان نزدیک محمد کسی خواهد آمد که بهشت مشتاق اوست
چون یاران از زبان پیغمبر علیه السلام چنین شنیدند بیرون مسجد شدند تا آن بلال
رسول علیه السلام گفت ای یاران کجا روید که مردان خدای را هم در دنیا شناسند
یاران هر جای خود نشستند و بجانب در مسجد میدیدند که مردی سیاهی حبشی [illegible]
بو او در خفته بیدار شد رسول صلی الله علیه وسلم سلام او را نزدیک بنشاند و بنظر
جانب روی او هلال میدید که از غایت گرسنگی چشم هلال در جنت جان [illegible]
پیغمبر گفت ای بلال گوئی چه بیمارم که در افطار [illegible] یا نبی الله [illegible]
چند [illegible] هلال تو حاصل شود [illegible] روز شکرانه ملاقات دیدار تو [illegible] آنگاه

پیغمبر علیه السلام گفت ای سه روز بگذرد و وقت افطار محمد را بدعا یاد کنی هلال آغاز
کرد که من هیچ نمیدانم که تا سه روز دیگر حیات و فا خواهد کرد یا نه آن قدر بگفت و از وقت
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت سه روز چون جبرئیل علیه السلام آمد گفت پیغمبر رسید
و گفت ای محمد خدای تعالی ترا در جهان مژده میفرستد که هلال که او در جهان غایب
چون جبرئیل این سخن پیغمبر رسول بگفت و بشتافت بازگشت رسول علیه السلام رسید که ای
جبرئیل چرا شتاب میکردی گفت سیّدی خیر آن است که این خبر محمد برسانی و
هلال حاضر شود میباد که او را در کنار بگیرد ملک الموت زان پس تا آنگه محمد بسر او رسید
پیغمبر گفت ای برادر جبرئیل وی کجاست نقل کرده است جبرئیل علیه السلام پیغمبر گفت که او غلام
مغیره بود هم در خانه مغیره نقل کرده است پیغمبر روی بسوی یاران کرد گفت ای
یاران بدانید که بهشت مشتاق دیدار هلال است یکی بود که بدیدار او بشتابید هلال
در جهان غایب اکنون بیایید تجهیز و تکفین او کنیم رسول علیه السلام با یاران
بخانه مغیره گرد و بر در او رسید خبر مغیره کردند که پیغمبر علیه السلام بر در تو ایستاده است
بشنوید مغیره تعجب کرد و آغاز کرد او بر در خانه چگار در دو رگه آمده است و گفت
گفت ای محمد چه کاری که بر در خانه رها کرده گفت بر در تو نفی از در آمد از در خانه تو
کسی نقل کرده است برو اندرم مغیره گفت جمله اهل خانه من سلامت اند هیچ یک نقل

نزد پیغمبر گفت اگر نزدیک تو او کمینه بود اما در حضرت باد شاه هزار

عالم عزیز و مکرم بود انگاه صغیره گفت تو دانی برو او نزدیک ستوران

افتاده است پیغمبر علیه السلام با اصحابه خود در ان محل رسیدند و دیدند که او نزدیک

پایگاه ستوران جبرئیل علیه السلام سر او را در زانو نهاده است [illegible] رانی میکرد انگاه

پیغمبر علیه السلام بدست مبارک خود غسل داد و امیر المؤمنین عمر اغاز کرد [illegible]

[illegible] غسل دهم پیغمبر گفت ای عمر گذشتن هلال کار [illegible] زیرا که [illegible]

[illegible] غریب است العوض بعد گذشتن هلال بر جنازه نماز کردند و در گورستان [illegible]

و در لحد فرود آوردند پیغمبر جانب لحد میدید و بخندید و تبسم کرد یاران گفتند

شما فرموده بودند که در گورستان مقام عبرت است خندیده و [illegible]

ای یاران چون تخته لحد هلال پوشیدند حور [illegible] دو رود [illegible] یکی [illegible]

در دست [illegible] طعام بهشت و یکی حور میگوید که از دنیا تشنه آمده اول [illegible]

[illegible] دوم میگوید که اول طعام بهشت [illegible] میگوید [illegible]

تو اول [illegible] هلال بخوان از لحد هلال بگردانید و بر حوران بگفت [illegible]

الاهی یعنی من نخواهم شما را جز انکه دیدار پروردگار نه بینم [illegible] ان [illegible]

[illegible] خود [illegible] شادان [illegible] هلال [illegible]

دوام میکرد
ازان حوران

بازگشت دیگر آورده اند که چون پیغمبر را شرف پیغمبری مبعوث شد و کوس مراتب
پیغامبری او در هفت اقلیم روی زمین گشت و دین و علم اسلام در جهان تابان
گشت پادشاه از اقالیم عرب بزرگ پادشاهی بود و جامه زنان در بر کرد
رخ شهر پیغامبر گرفت آن روز که در مدینه رسید از یکی پرسید که محمد که دعوی پیغمبری میکند
که من پیغمبر آخر زمان ام او کجایی باشد آن مرد گفت تا مسجد با یاران که درین
[illegible] یاران او دلبسته است و اخبار پروردگار از زبان او [illegible] میگوید [illegible] مرد
پادشاه [illegible] خاطر کند [illegible] که من در توریت و انجیل صفت پیغمبری او
نوشته دیده ام که او رحمت عالمیان است و خلق او دائم [illegible] باشد
الغرض [illegible] از خلق هم او نیز [illegible] که چگونه [illegible] آن مرد پادشاه خود را مسلمان
مخیران کرده و در مسجد پیغمبر درآمد هر چه از [illegible] بیرون [illegible] الله پیغمبر یاران را
فاش میگفت یاران [illegible] شدند [illegible] گشته [illegible] پیغمبر گفت ای
یاران [illegible] که آن مجنون [illegible] زیرا که [illegible]
او را [illegible] باشد [illegible] خود [illegible] باشد غضبه گردان بر یکی از صف
مومنان [illegible] چون یاران از زبان پیغمبر این شنیدند همه خاموش در حال
خود ماندند یاران مرد پادشاه از [illegible] جل جلاله [illegible] در میان

جامه‌اش جدا کرد

محمد علی

بار دیگر آن گفتند سید اهل بیت حق را نجاست بول خود پلید کرده است رسول علیه السلام گفت

مسجد را بول کردن گرفت [illegible] آن جهود [illegible] مسجد پاک کرد

آنگاه اعرابی [illegible] خواهد [illegible] آن [illegible] پادشاه [illegible]

از زبان رسول این شنیدند [illegible] گفت اگر از جنس [illegible] دار

هر که دعوی دروغ [illegible] آنگاه آن [illegible] گفت یا محمد [illegible]

ابتدا [illegible] خود روزی [illegible] بهشت

آغاز کرد که [illegible] بستان و جویبارها و انار [illegible] و حوران [illegible]

باشند آغاز کرد [illegible] ای محمد [illegible] شهرستانها [illegible]

[illegible] از آن [illegible] دوزخ [illegible]

آغاز کرد [illegible] حور [illegible] دوزخ [illegible]

[illegible] دوزخ [illegible] آغاز کرد [illegible] ای محمد [illegible]

اگر خدای [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] گفت ای محمد [illegible]

ایمان بیاوردم [illegible] فردی [illegible]

[illegible]

[illegible] شوم [illegible] جواب [illegible]

اول و ایمه [illegible] سید [illegible] علیه السلام چه باشد پیغامبر

توفیق

در رسید و خطی بر حریر نوشته [illegible] بر بست پیغمبر بداد گفت

ای محمد فرمان معبود که بکرم خطی بخط خویش نوشته ام بر دوست [illegible]

چون اعرابی از حضرت خداوند تعالی این عتاب بدید از عاشقی بنالید و گفت

ای قریش همه عالمیان روز قیامت عرض کن تا در دین تو در آیم پیغامبر علیه السلام گفت

بگو لا اله الا الله محمد رسول الله چون سعادت دین پیغامبر حاصل

شد آنگاه گفت ای سرور اولاد آدم شکرانه دیدار حق تعالی دو رکعت

نماز بگذارم بر قول [illegible] و دو رکعت نماز گذارد بدرگاه خدای تعالی

پیغمبر غیب نماز میکرد و سر سجده نهاد و گفت ای خالق معبود

[illegible] پاک تو در شستم [illegible] رسانیدی اکنون مطلوب دیگر ندارم

[illegible] پاک تو هم در سجده [illegible] جان بحق تعالی سپرد پیغمبر یاران را

فرمود که [illegible] جمع آمدند و غسلش بدادند و در گورستان بردند پیغمبر در راه

یاران [illegible] متعلم [illegible] حضرت [illegible] و خنده از رحمت

گفت ای یاران چون اعرابی را در لحد [illegible] دیدم که [illegible] بلند

در لحد [illegible] و اعرابی را [illegible] گرفت [illegible] بلند

[illegible] در [illegible] کردی [illegible] خوف از دوزخ بجز دیدار ما هیچ [illegible]

الهی [illegible] رضی الله عنه [illegible]

قدرت خود

قسمت بخش کرد بجز تو نخوردم بخیه کمال از مرده ها باب سیزدهم در تعجب کردن خواجه
لقمان حکیم بر پسر خود را چغری را و علایم آن تا باور ده انواع خواجه لقمان حکیم
در کتابی نوشته دید که ثواب بسیار باید کسی که در حضرت خدای قرض حسنه بنهد
ثواب دینیکی است بدین نیت هر حاجت خدای که بر رسد خواجه لقمان حکیم قرض
و مردمان از شهرها می رسیدند و قرض حسنه می ستدند تا سوداگری کنند و قصد
بکردند در خاطر کند ببیند که مردی پیغمبر خان و تا کیند مال [illegible] از روی باستانم اگر
بتا هم و اگر پیغمبر خان نعمت آید از خشم او بستاند خوب آن مرد در شهر خواجه رسید
و گفت که ای خواجه چند در سوداگری بودم مال من تلف شد [illegible] کار
بجز سوداگری خواجه لقمان حکیم [illegible] حکایت از وی شنید خط قرض حسنه از وی ستد
و [illegible] آن [illegible] شهر خود روان شد در حال [illegible]
از [illegible] ماهیان [illegible] جنگل [illegible] از سر او آن مال را [illegible]
[illegible] در خانه لقمان حکیم بالای بام بر تابید آن مال را [illegible]
خواجه لقمان [illegible] دید که در [illegible] هست کودکی را حکیم
برو آن مال را بر [illegible] داشت [illegible] درون خانه آورد
[illegible] آن مال [illegible] شده بود [illegible] لقمان حکیم [illegible]

ای خواجه لقمان هزار تنکه دیگر حاجت دارم خواجه لقمان هزار تنکه دیگر داد و آن
سوداگر حال بستید و روان شد و در خاطر نیت بلا کرد پیش در لقمان چشمه آب بود
پای بلغزید و در میان آب غوطه خورد از دست آن مال رها شد خواجه لقمان
هم در آن چشمه وضو میکرد و آن مال نزدیک لقمان حکیم آمد لقمان دید مال خود برداشت
در خانه بیامد باز آن سوداگر خاطر پریشان شده بر خواجه لقمان بیامد گفت ای خواجه
هزار تنکه دیگر حاجت دارم خواجه در حال هزار تنکه دیگر شمار کرده بداد و آن سوداگر
مال گرفت و در خاطر نیت [illegible] صلاح کرده آن مال را در سودا صرف کرد بعد چند روز
سه هزار تنکه شد همچنان پیش لقمان حکیم آورده پیش نهاد خواجه هزار تنکه از آن گرفت
ستد بود و هزار تنکه او را باز داد سوداگر گفت که چرا نمیستانی خواجه گفت
آن پیش از آن باز است تا روزی خواجه لقمان حکیم پسر خود را پیش خواند گفت که ترا
در نزد فلان سوداگر چندین مال و زر [illegible] است که از فلان
شهر آمده [illegible] برو بیار پسر خواجه حکیم استاده [illegible]
کرد تا روان شود خواجه لقمان حکیم آغاز کرد که ای فرزند چهار وصیت پدر را
در گوش کن اول یکی آنکه [illegible] از شهر بیرون شوی [illegible] حالی
مکن چهار [illegible] آن [illegible] زیر درخت خواب مکن [illegible] چون در شهر

شود اگر پدر پیر با او مخالف نباشی و هرچه او بگوید بشنوی و هرجا که او بگوید باهم دران

محل خواب روی چهارم آنکه اگر عورت صاحب جمال بخود فریفته کنند زنهار ازو جدایی

بار چهار نصیحت بکرد فرزند را بخدای تعالی سپرد و جوانی از شهر بیرون آمد و پیرمردی

نورانی لقای از پیش او ملاقات شد به پرسید که ای جوان کجا میخواهی رفت جوان گفت

که در فلان شهر خواجه رفت پیر گفت من هم دران شهر میروم پیر گفت زهی سعادت من

که قدم مبارک شما همراه من کرده از نصیحت پدر یاد افتاده که گفته بود که صحبت با پیرمرد صالح

بکنی و این مرد هم پیر است و در شره هم صلاحیت میدارد و این پیر با خود بگفت برابر

پیر روان شد چند فرسنگ راه رفته بودند که پیر بر سر راه درختی دید پیر رفت و نشست جوان

نشست پیر در خاطر آورد بعد گفت ای پیر وصیت پدر من در حق من آنست که زیر درخت

خواب نروی و قرار نگیری پیر آغاز کرد که اگر پدر تو منع کرده است سخن من پیر هم قبول

باید کرد زمانی زیر این درخت آرام باید گرفت جوان در خاطر آورد که پدر من

گفته منع کرده بود اما گفته بود که هرچه گوید همان کنی الحال زیر درخت پیر رفت و نشست

پیر گفت زمانی در خواب شو تا اندام تو سبک شود تا منزل بهتر توانی رفت

و ملالت راه از تو بگذرد گفته پیر شنید در خواب رفت و دران درخت

ماری بود بجز که بوی آدمی در دماغ او رفت از درخت فرود آمد و در دم راه پیش

خود هلاک کردی بوتی جان بس لقمان حکیم بران مار رسید از درخت فرود آمد و نیز د
یک او رسید خورست که نیشش زند بر کمین گاه جوان و پیر سید از بهر چه شده بود و عصای
در دست داشت بر ان عصا آن مار رو گشت پس جوان بسید از جهة هلاک [illegible] مار نزدیک او بود
فرو نیاورد و بجانب پیر کرد که او واقعه حالت چه بود این پیر گفت که این مار قصد تو کرده بود
این تو را بکشتم اما ای جوان تو سر این را بگیر و در کیسه انداز [illegible] و از آنجا روان شد
و در آن شهر سوداگر رسید نه چنان سوداگر پسر خواجه را بدید و بشناخت و صحبت و ریا
و نفاق کردن گرفت و روز تمام مهمان داشت چون شب در آمد پسر خواجه آغاز کرد
[illegible] کناره دریا مقام است امشب مقام خفتن شما مهمانان است و فرش و اسباب
خوابگاه شما در کناره دریا فرستاده این بگفت و دست پسر خواجه گرفت و در کناره
دریا برد و گفت با حرکت جای کنند انگاه گفت شما [illegible] امشب هم درین مقام باشید
من فردا حال شما را هم درین محل پرسانم و هر چیزی که بیان کناره دریا موج [illegible] روز
و هر چه زان کناره بود در [illegible] پیر گفت ای جوان الحق فردا یان را که خواهد
کرد تلف کند اما توان بگو زمانی هم درین محل ایستاده شو تا ما جانب صحرا [illegible]
بگردیم و بیاییم پسر خواجه درین نوع برو گفت زمانی هم ایستاده شو تا که بیایم
ایشان هر دو تن بر رفتند پیر آغاز کرد که ای جوان بیا تا بر بلندی برایم و تماشا
کنیم که تا چه شود آن سوداگر منتظر بود که [illegible] آیند که [illegible] باز گردم هم درین دریا

موج خود بیرون زد و همه در غرق گردانید و در وسط آن برون از بلند آمد

و حکایت است که در تمام شهر حکما و مردم گواهی دادند که تمام مال از او حال خواجه لقمان حکیم

شده است و این پیر و جوان هیچ ولدی و وارثی نیست و تمام مال او به ملک [illegible]

کرده از درگاه خدا [illegible] آنگاه حکیم آنگاه تمام مال [illegible] خبر کردند

زنی با نهایت صاحب جمال [illegible] اول [illegible] لقمان حکیم را

[illegible] بباید چون کس بیاید [illegible] جوان [illegible]

فرماید پیر گفت [illegible] حکیم [illegible] پیر رفت [illegible] نزدیک او رسید

و در جمال او نظر کرد که هیچ عورت در جمیع عمر خود بدان حسن ندیده بود آنگاه

عورت آغاز کرد که ای جوان درین شهر [illegible] هیچ عورتی [illegible] از من

مال چندان دارم مالی که از سوداگر یافته و مالی که پدر تو دارد [illegible]

چهارم [illegible] اگر مرا خواهی نیکو باشد [illegible] پدر [illegible]

گفته [illegible] که اگر عورتی صاحب جمال [illegible] گفته [illegible]

[illegible] پیر [illegible] گفت عورت گفت پیر گفت [illegible]

[illegible] جوان [illegible] خدای تعالی بر زبان [illegible] گفت

اگرچه پدر حسن بدین نصیحت کرده بود که خو نفقه نشوی اما حقیقت این بود که هر سه
پسر خو باید با جان کنی الغاه میان زن و جوان عقد منعقد شد پیر آغاز کرد که ای پسر
امتحان چکنم تا اگر حسن بگویم نزدیک زن عورت نکنی و هر شبی که برابر کرسی
پشت جانب او می و در خواب می‌بایا هر شبی که حسن بیدی بگفتم پشت
جانب آن زن کردی تا عورت را طاقت نماندی آغاز کرد که این حالت
مگر حسن بکردی و تمام شب پشت بجانب مسکین جوان این حکایت گفت از او
پیر گفت که بر حسن چنین میگوید پیر گفت او را بگو یک شرط بتو نزدیک کنم شرط
آنست که اگر عود سوزی بیاری و در ته دامن خود دود کنی که در اندام نهانی تو
بوی دود رود الغاه بتو نزدیک کنم عورت گفت که این سهل حکایت است
پسر چون حیف بر آمد گفت هر چه شما فرموده بودید حسن باری نعم بوی
قبول کرد پیر گفت چون عود سوز نزدیک اندام نهانی خود ببرد سر آن
مار بریده که در گلیمه [illegible] آن را در میان آتش عود سوز بانداز و حاضر باش
آنچه از وی پیدا گردد آن را بکش بعد از آن با وی خلوت کن الغرض چون
عورت عود سوز نزدیک اندام نهانی داشت جوان سر مار را از گلیمه کشید
و در عود سوز کرد در شام آن عورت ماری بود که هر سه روز [illegible] کرد دران [illegible]

بوی رسیدی بجال این عورت فرنفقه شدی و نخواستی مجرد انکه با وی بار زدی یکی کردی
ماری کرورشام اولبود سر آلت آن مرد را نیش زدی و آن مرد بعد چند روزی بمردی
و تمام مال الشان به بدل مهر خود بستدی بعد طلاق آن عورت در اندک جای جمع شده تو
کرور عدد و ورنشاید عرض لکه چون عورت عود سوز را نزدیک انداختم نهانی خود را
سر خواجه سرمار را از کیسه عرض کشید و در عود سوز بکرد بوی دود سر ماربران مار رسید
بشنوید کرور مقام من مار دیگر چه کنید و رندان جانب او رفت بجنبک بیرون آورد و سر
کرده الحال مار سر بیرون کرد و آن مار را بکشت آن عورت در حیرت بماند
زان چه بلا بود کرور شام که در گرفته بود و آن عورت گفت ای جوان هم
بجان خود را به شتریه مقبول کن و تمام مال خود را نثار قدم تو کردم بنده کم فرد از بلای
محکم یا بندی مال چه باشد اگر جان هم نثار قدم فدای تو باد باز جوان دست آن عورت
برآورد و هر دو سر در قدم بنهاد و سر قدم پیر نهاد و نیز آغاز کرد که ای جوان من
در حق تو بنده بس شکوه کردم از مار و در حق نجات یافتی و از حق سوداگر
بجنبی ... خویش لقای با مال بسیار روزی تو شد اکنون بر خیز چه وقت خوش وقت
عورت کرد وقت علاجه شد و گفت ای برحال سوداگر این عورت ملک شما آوردم
و دختر عورت بنده شما باشم که هر دو بیکه مادر را بفلانی و کنیز ما مقبول فرمایید برسم

وگفتم

نکرده مال جمع کنم اما دل تو هیچ از خود دم جمعی در شهر خود روی باید کرد سلام بحرمت لقمان

به پیشانی و بگوئی که مرا خواجه خضر ملاقات شده صلوات الله و السلام علیهم الهی بحرمت خواجه

خضر علیه السلام که جمله حاجات منه الله که بدرگاه تو حاجت دارند و حاجت مسکینان را

بفضل عمیم و لطف قدیم بر آورده و خبر گردانی بمنه و کماله و کرمه

۱۷ باب هفدهم در فضیلت ایمان

آوردن مدت پیری همراه پسر خود و حلیام آن تا آورده اند که مردی بت پرستی بود

هفتاد سال عمر او در بت پرستی گذرانیده بود و فرزند جوان داشت او را زحمتی شد

آن مرد کافر از جهت شفقت پدری روی فرزند بدید و زار زار بگریست و گفت

ای فرزند من این دانسته بودم که پشت من شکسته شود چون طلعت فرزند

و دشوار بدید مادر او آغاز کرد که هفتاد سال پیش بتان خدمت کردیم و بجای

پرستیدیم امروز برویم و شفای فرزند از ایشان بخواهیم شاید که صحت شود و این علت زایل

بتخانه رفت چون نزدیک بتان رسید در پیش هر بتی سجده برد و گفتی که

هفتاد سال شما را خدمت کردیم امروز بحاجت آمده‌ایم تا دلبند ما که عزیز

صورت مبتلا گشته است صحت بخشید و در پیش هر بتی که حاجت عرض کرد بسی

از هیچ بتی جواب نیافت خاطر پریشان از پیش بتان بر خواست و در آنجا

برفت در درون شهر مسجدی دید در خاطر کرد که مسلمانان خدای آسمان را در این

مقام

مقام شیده کجا می کنند حق هم در مسجد در آیم و خدایا آسمان زر مقصود غرض دارم [illegible]

در مسجد در آمد و سر بسجده نهاد و چنین گفت که الهی افضال کرم تو شنیده ام [illegible] از لطف تو

بر هم باز است حق هم از بد [illegible] مانده ام [illegible] تو آن [illegible] می خواهم [illegible]

نزدیک حق وقت شده است [illegible] اهل محبت [illegible] در زمان از عالم غیب

ندا شنید که ای فرزند [illegible] محبت داد و [illegible] چند [illegible] گفت و [illegible]

الهی [illegible] لطف او [illegible] محبت [illegible] هم در این میان [illegible] آواز [illegible]

خود سر بر کرد ما در [illegible] رسید [illegible] گفت ما در گفت [illegible] محبت فرزند [illegible]

زنده است [illegible] می خواهم [illegible] فرزندان [illegible] فرزند می خواهم [illegible] ای

مادر [illegible] حال [illegible] رحمتی می شود و عاجز [illegible] و فرزندان [illegible]

آدمی عاجز اند [illegible] خود را [illegible] محبت [illegible] داده است او کر

او دیده کار [illegible] جمله جهان [illegible] بر ما و این بگفت [illegible] بتخانه [illegible] نماز گشت

و دیگر [illegible] در مسجد [illegible] شنیده [illegible] فرزند [illegible] شد و گفت [illegible]

[illegible] گردانید [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] ایستاده [illegible] شد آنگاه گفت الهی [illegible]

از تو [illegible] کردم [illegible] از تو الهی [illegible]

در میان نمی‌بودی فراق جمال حبایب فرمودی پس نیکو نباشد که از محبت تو خدای
بیگانه باشم و دور زمان نکه بر زبانی راند یا فرزند هم و در دین خدای تعالی
در آمد و همچنین زلیخا دید که مهتر یوسف علیه السلام بعد هشتاد سال بر بالای
خود بر مید با خود بگفتی که رخت که فراق جمال یوسف مرا رسید و فراق
فرقت او بپدر را رسید چه فرزندان بیگانه بودم و مهتر یعقوب بیگانه حضرت
حق بود هم چشم او که به یوسف رفته بود تا و باز دارد هم فرزند دلبند برساند
ای زلیخا چون تو از حضرت پاک او بیگانه ماندی از فراق یوسف جوانی
بر باد دادی و از چشم بینایی بر رفت هم مملکت مصر رفت همچنین مشکلی
در خاطر او بگذشت فرمان بر مهتر یوسف صادر گشت که ای یوسف حلیت که سوخته
محبت تو زلیخا باز پرس مشکلی که او را دریافت که در محبت تو الغول چگونه است
مهتر یوسف علیه السلام فرمود که فردا ندا کنند که سواری خواهم کرد تا بگوش
زلیخا رسید که پادشاه مصر یوسف کنعان فردا سواری بد صحرائی خواهد کرد
بر گیرد گفت اگر چه چشم در فراق جمال یوسف رفت چون لیا درد دست خود نبده
که بر سر راه گذر او ایستاده شوم اگر چه من او را نبینم باری آن قدر بدانم که آن همان
اوان رسید آمد گفت و بر سر راه گذر ایستاده شد خبر کردند که ای

پادشاه

بادشاه زلیخا استاده است فرمود هر قومی که نزدیک او بگذرد باید که از وی بپرسید

که یوسف تو میان ما هست یا نه و هر قومی که نزدیک او آمدی از وی سؤال کردی که

ای زلیخا یکی بدان که یوسف مصر میان ما هست تا آن قوم که یوسف رسید و نظر یوسف

بر زلیخا افتاده است سبب را نزدیک زلیخا آورد گفت هیچ میدانی که یوسف کجاست گفت

که یوسف مصر توئی عزیز یوسف گفت از کجا دانستی که منم گفت ای یوسف هر قومی نزدیک

من آمدی آواز سبب الست بشنیدن بر زمین افتادی چون سبب تو نزدیک من آمد آواز عشق

الست تو دل من بر اعلاء شده است که یوسف مصر توئی عزیز یوسف را طاقت نماند گفت ای

زلیخا اکنون چه می‌خواهی جوانی که کرده‌ای بر باد رفت و از چشم تو بینائی رفت

و نیکوئی از آن تو از محبت من ضعیف گشت و آتش محبت تو فرو نه نشسته زلیخا گفت

ای یوسف تازیانه را بر دست او بداد زلیخا هر جا که آن بسته و در سینه خود نهاد

و گفت ای آتش سینه من که در محبت یوسف افروخته گشته‌ای [illegible]

اگر وی بدید [illegible] تا آن [illegible] از دهن زلیخا [illegible] تازیانه [illegible] آتش محبت

جایک رسید از خوف آتش محبت یوسف از دست جایک بر تاب کرد زلیخا گفت ای یوسف

تو را در محبت خود ملامت میکردی ما را از آتش رتاب [illegible] فیها

[illegible] آتش محبت تو در سینه دارم [illegible] امنا و صدقنا

برجمیع عاشقان فرمان برسد که بر پل صراط بگذرند چون بگذشتن گیرند حبیب را [illegible]

چون پل صراط آتش دوزخ در کار شود فرمان در رسید که ای بندگان ما هیچ ازان آتش مترسید

که بلطف خود در سینه هر یکی از شما آتش محبت عشق خود نهاده‌ایم تا آتش [illegible]

ازان بیرون زنند و با آتش دوزخ مقابل کنند فی الحال از سینه هر یکی آتش

شما آتش مرا حاضر کنند که هزار بهر تشنگان لقای ما آفریده‌ایم مومنان گویند

که ای آتش دوزخ چرا میگریزی و با آتش ما حرارت نمی‌آری یک نیم که سعادت آتش [illegible]

چگونه در دنیا در سینه‌های خود آتش داشتیم چنین آتش محبت از دل میخیزد و دل و آتش [illegible]

و دل تو نظرگاه الهیست تا گفته‌اند که این جمله دنیا و آسمان چنین [illegible]

که حلقه در بیابان همچنین هفت آسمان پیش کرسی و کرسی پیش عرش همچنین [illegible]

که حلقه در بیابان عرش با کرسی و هفت آسمان و زمین پیش دل بنده مومن

همچنین است که حلقه در بیابان اگر دل تو در محبت حق بنودی هر روزی سعادت بار

بنظر رحمت عنایت حق مخصوص گردی اما تو این قدر خود را نباشی که خود را [illegible]

وای چو من سوخته عجب عشق مجنون البید

عزت خود چگونه بدانی دیگر لیلی در جهان نماند مجنون شنیدن همچون دیوانه [illegible]

لیلی کرد چند نزدیک رسید دید دختری چند با همدیگر بازی میکنند از ایشان [illegible]

پرسید که ای دختران هیچ میدانید که لیلی را کجا دفن کرده‌اند دختری از میان ایشان [illegible]

ابر زاد

جواب داد که ای مجنون سالها غوغای عشق جهان زده ای اما درستم که کمال عشق در تو

نبود اگر عشق تو کامل بودی هرگز تربت دوست خود از غیری نمی پرسیدی از این گفتار

دخترک مجنون در حیرت ماند دخترک آغاز کرد که ای مجنون در سودای فلک [illegible] ماند

در گورستان در آی هر گوری که بوی محبت آید [illegible] تربت دوست تو همان است چون

مجنون این سخن از دخترک شنید گریه که کرده است زیادت کرد و با خود گفت ای مجنون

سالها محبت او میورزی اما کمال عشق این بود که این دخترک گفت هم در ساعت در

گورستان کرفت و بر سر هر گوری همی گشت اما گذر بر سر خاک لیلی داشت که چون بوی

تربت او استشمام کرد و جان بحق تعالی سپرد و [illegible] خواهم رستن بیهوش [illegible]

حالت [illegible] لیلی همی مجنون [illegible] الهی بحرمت عاشقان دیدار پاک تو که دولت

دیدار خود [illegible] با هر یک [illegible] روزی گردانی [illegible]

حکایت سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه [illegible] سلطان ابراهیم

[illegible] پادشاهی [illegible] در طلب مولی [illegible]

در راه [illegible] رشید شد [illegible]

سلطان [illegible]

دیده ها

بیرون نکرد و مکرد نزدی چون سه شنبه امیر عسس گفت بر هارون رشید ساید کرد ... حیث
دوزدی گرفتار شده است خلیفه فرمود بیارید سلطان ابراهیم را در پیش هارون رشید آوردند
خلیفه از طعام خوردن فارغ شده بود و شربتی حلوای پالوده میخورد سر بالا کرد نظر بر حال
سلطان افتاد در ضمیر خاطر بگذشت که از چنین روی چگونه دوزدی آید باز خلیفه
اندیشه کرد که فردای قیامت این حجت نباشد از من جهت خود تفحص کنم خلیفه
رخ بسلطان کرد گفت مگر تو دوزدی و اگر نیم شب از بهر چه بیرون آمده بودی سلطان جواب داد
که در طلب حلال بیرون آمده بودم امیر عسسش طاقت نماند سیلی بر قفای سلطان ابراهیم
سیلی بزد گفت خلیفه چیز دیگر میگوید تو جواب دیگر میگویی هارون رشید بر امیر عسس
تند شد هنوز از من چیزی نپرسیده ام او را جواب این بگفت اما ترا که فرمود که بر
سیلی بزنی خلیفه بر کسان فرمود که بدل یک سیلی ده سیلی بزنید خلیفه از ... حلوای
پالوده برگرفت و بر دست سلطان داد چون امیر عسس را میزدند سلطان خنده میکرد
سلطان هارون رشید گفت ای پیر را سیلی میزدند تو در خنده بودی گفت این بیچاره در جست جوی
دنیا بیرون آمده بود و من طلب حلال میکردم آخر مراد در طلب حلال حلوا خلیفه داد الکه
از بهر کار دنیا میکرد او را سیلی میزدند خلیفه فرمود که چیزی بکن یا فرموده در حق شما گستاخی
کرد جزای خود یافت آنگاه خلیفه گفت این حلوا که دادم بخور سلطان ... حلوا کرد

که حلوای یی پالوده است گفت چرا این را نخوردم خلیفه گفت چرا نخوری گفت از دو حال خالی نیست

یا آنکه این پالوده است و یا نه خلیفه گفت که پالوده چه باشد سلطان گفت که اگر یک طایفه

از ما وجه وزین یافته است جمله پالوده است و آنکه پالوده است از وجه حلال اما از ضعف لذت

دنیا [illegible] خلیفه گفت [illegible] آن چنانکه هم از این لذت که [illegible] تا [illegible]

بر [illegible] سلطان ابراهیم گفت ای خلیفه [illegible] شرط بر تو باشم خلیفه گفت

سلطان ابراهیم گفت اگر [illegible] بر قوم و [illegible] هر چه کنی [illegible] خلیفه تیغ کشید

دست بر تیغ برد گفت ای خلیفه [illegible] نگاه داشتم بلفظ سخن [illegible] از این جلاد [illegible]

[illegible] محبت تو چگونه توانم بود [illegible] خلعت معبود خود جدا [illegible] اگر روزی هزار

گناه کنم گویم که مولی بد کردم او بلطف خود بر من ببخشد خلیفه گفت [illegible] بخواهی ماند

سلطان گفت اگر بخواهم ماند خلیفه گفت از من چیزی قبول کن [illegible]

سلطان گفت ای هارون [illegible] چیزی قبول [illegible]

خلیفه گفت ای بلند همت [illegible]

مولی خود جمله چیزها در باخته‌ام تا الله تعالی [illegible] را قبول [illegible]

سلطان روی سوی [illegible] کرد [illegible]

مملکت خود را باخته است [illegible] از شهر بیرون [illegible]

و یکبار با استقبال بیرون آمدند [illegible]

که پادشاه [illegible] جدا گردانم [illegible] سلطان گفت [illegible]

از جمله چیزها برخواسته است و در طلب مولی شده و یک منزل از عقب او آمده که آن مردی
سلطان را از عیش جلای عادت شد او گفت جمله جهان مشهور بوده پیروی اهل ابد
تا به زیارت سلطان ابراهیم مشرف شوند چون این سخن از راه گذری به سلطان
شنید در خاطر سلطان گذشت که ای ابراهیم کار تو به جایی رسیده است که جمله شهر از
بهر تو سرگردان شده بیرون می آیند باز سلطان به نفس خود عتاب را آغاز کرد
که این همه گمان و اسپدار است که بر خود می بری باش تا عیب و غفلت اندیشه خویش هم
از ایشان بگیری دوم روز سلطان از قافله جدا شده و تنها سر راه [illegible] کرفت
و دید خلق فوج فوج از پیش می رسند تا فوجی نزدیک سلطان رسید و سلطان را رسیدند
که آینده هیچ خبر سلطان ابراهیم ادهم دارید چند [illegible] سلطان گفت او چه می پرسید
که آن [illegible] کار [illegible] است ایشان [illegible] که سلطان همین است گفتند ای
آینده ما این اخبار از حقوق او می پرسیم سخن امانت او چرا چنین می گویی این بگفتند سلطان
چند ایشان چنان بر وی زدند که بیهوش گشت و ایشان از آنجا فارغ شدند
چون بر سر سلطان گذشتند چون سلطان بهوش باز آمد بر نفس خود عتاب آغاز کرد که در آن
بزرگی تو بود اما قدرت عظمت آن جهان در تو امروز بیند که هم در لطف اهل حق
امروز خود را کشتی و ایشان نیز دانستند که سلطان همان بود که او را آنجا زدند
الغرض چند روزی که در سلطان در بازار رافتاد و دید که اکثر مردم مردی کشته شده

دلال

حدیث نفس... سال باشد که سلطان حلاوت را ترک کرد و بخورد گاه گاه دل سلطان به انجیر

و خرما کشیدی چند بار دیدند... یکجا خرما... مشهود و دل سلطان مایل شد و خرما

و انجیر فروش گفت... [illegible]... انجیر و خرما به خود خرید...

گفت... چون انجیر و خرما... نشستم سلطان جواب... شهر وقت...

انجیر و خرما فروش مردی با خواجه نشسته بود آغاز کرد که ای فروخرما فروش... در...

دیگر... خرما و انجیر میداد که بعد خرما فروش گفت هیچ معلوم... آن ... آن باد...

... الکنوف... خود... میدارد اما... انجیر و خرما... سلطان

... الحال فروشند انجیر و خرما در طبق کرده در عقب سلطان بدو...

رسید... که زمانی باش تا انجیر و خرما بدهم سلطان روی... دارد...

... الدین... یعنی الکنوف... خرما و انجیر...

... فروشم... خود... تو تا آنکه... سلطان انجیر و خرما

... خرما... سلطان این جواب...

سلطان بازگشت... سلطان...

وقت سلطان...

... خرما... سلطان...

بر خرما و انجیر

[illegible]

جمیع کو ما کوی رست یابند شاد و دیگر بر کرفت کو مولائی مولائی ذکر تو اعلی
ذکر تو دنیا و آخرتی الی علا الا بر جستی اگر چه تنها ام ذکر تو را اهل و الدی حضرت حق ذکر
دنیا و آخرتی الی مولای دنیا و آخرت همه گشته بار عصیان مشغول
حضرت حق زیادت شد و میگفت مولائی ذکر غریب یا غریب الغربا
لا یا رب الا یا الغربت الی مولای ذکر تو در جهان غریب با هم غریب
غریب الغربت نکرد بغربت جز سلطان این مناجات تمام کرد و جان
بحق تسلیم کرد الی رحمت سلطان ابراهیم رحمة الله علیه جمله یکانه و ذکر کویان
محبت مین روزی کردان حوض در طلب آن جهان روزی کرد [illegible]

باب ۱۹ نوزدهم در حکایت در تحقیق ورزان نجیل و ملایم آن ما آورده اند و بعضی

پیغمبر کویان آمد رسول علیه السلام پرسید کرای فرزند چه خبر تر اور کریه چی آورد
پیغمبر جاری مادر و پدر من از سر دنیا رحلت یافته اند و بفراق ایشان
بسر میبردم عجیب مادر و پدر را در خواب دیدم کر قیامت قایم شده است و خلق
و آن [illegible] روز عرصات حاضر آورده اند و شوری از هر جانب برآمده [illegible]
عجب [illegible] پدر و مادر هیچ ندیدم کرنا کاه [illegible] در دوزخ افتاده دیدم کر مادر [illegible]
مبتلا گشته و آتش کرداگرد او یا رسول الله عجب دیگر دیدم که در دست [illegible] ما در [illegible]

از جامه که نه داده اند و در دست خیمه پاره پشمینه و آن هم پاره از آتش سوزیده
شده است اما از آتش جامه را سبب جامه پشمینه میکنند که جامه دفع میکنند و اگر جیبا ... پشمینه را
میکنند گفتم ای مادر حال تو بر چه نوع از تو چیست که بود هر پاره ... گفت ای جان پدر
آن نماید نیکی که در دنیا کرده بودم و در جمیع عمر خود بجز این پاره جامه پشمینه ... خیرات دادم
امروز بدر بهشت همین مانده است اگر چه جامه ... آتش دفع میکنیم اما در ...
بدون خیر حسنات ... آب تشنه است گفتم ای مادر و پدر من کجاست گفت
پدر تو سخی بود و در مقام جوانمردان در بهشت است او را در آستانه عرش طلب کن آنگاه
جانب بهشت رو نهادم چنانچه کنار حوض کوثر رسیدم دیدم که بر طرف حوض کوثر پدرم
با رسول الله شما را دیدم که نزدیک حوض کوثر نشسته اند و هر چهار یار شما نزدیک
ایشان و هر بار پدرم آب از حوض کوثر قدحی پر کرده بدست یاران میدهد چون پدر خود را
این مرتبه دیدم گفتم ای پدر خداوند تعالی ترا برین مرتبه و سعادت مشرف کرده
مادر من در دوزخ مبتلا است یک قدح آب بمن بده بجهت مادرم گفت ای جگر
گوشه پدر بفرمان تعالی آب حوض کوثر بر دوزخیان حرام کرده است گفتم ای پدر اگر
یک قدح آب نمیدهی قدری بر کف دست من انداز ... بسوی مادر
رو نهادم ... دوزخ رسیدم گفتم ای مادر ... باز گرد

خبر آب حوض کوثر بدهش باو نگوم همان زبان فرشته بر جبرئیل ناگاه زد خدا

و سقسر خشک گردید این آب حوض کوثر برای اهل دوزخ حرام است و تو اگر آب پاک دا

دوزخی گردی و این حدیث پاک او شنید از اسلام و نظر بر دست خود کرد تمام

خشک شده احوال خود گفت این بود یا رسول الله گرد رحمت عرض دا

بر خدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم عصا الحق بر دست دختر کوچک بداد و گفت ای

کرم کن که از حجاب این دختر که پیش من نیکو سفر داری ... خواهد

بر راستی جواب ... حجاب درست این درست بود نیکویان کرمان علی الحال دختر

نیکو شد دیگر حکایت ملایم آن شنو فردی در بخل بغایت بخیل بود تا کار از بخیلی جایی

که اگر کسی بدید آن او یک چیزی داده شکسته روز سیر آن فرد بیرون آمد و طعام

الغرض آن فرد دختری داشت و آن دختر را روزی یک نان دادی و یک روزی نانی

دختر بداد و خود از بهر کاری بیرون شده ناگاه درویش بر در آن فرد بخیل رسید گفت

از بهر رضای خدای بر من چیزی بده که گرسنه رسیده ام دختر که با خود گفت که امروز

وظیفه من یک نان در دست هم بدین درویش گرسنه بدهم خود امروز گرسنه

تا بهر رضای خدای تعالی کاری کرده باشم نان بر دست گرفت و درویش بداد درویش

از دست او نان ستد و در خوردن مشغول گشت آن بخیل که از بهر کاری رفته

باز آمد دید که درویش بر در نان میخورد و بشره بخیل ... از درویش پرسید که

نان

علی با توکل داد درویش استاره نجات داو کو داد یافت کرد و خرد دل آن خشمناک
بر حرف شیخی و صد شد گفت ای درویش این بیابان تو بودی همچو گفت اکنون یا بیابان الخ
بواز درویش می دادم بجایی گفت صبر کار درویش چون بیراه و توجه این چلاوه
نان بدرویش دادی یا اگر تو دختر بودی یا مخالف حق کار نمیکرد درین سخن عشق و دست
الا آنچه گرفت و از شهر بیرون گرفت و در بیابان بیاید و آنگاه گفت که از حق بگو که برداد
دست آن درویش را بیان دادی یا دختر و دست از وی بدو حق الحال کار دیگر نمیشنید و بعد از آن
وار بشنید چلا کرد و دید و آن بیگناه را در بیابان گذاشت و خود باز گشت و آن ظلوم را
دست و رو میکرد و تنها بیابان در جست او دید و جانب آسمان و دید و گفت الهی
دنیا از بهر ما باخبر چنین بکرد اکنون نمیدانم که لطف تو با خبر خواهد بود
در چندان در ماندگان را بجز تو غیر تو روا کند هنوز این قدر سخن نیکو نگفته بود
که خدا تعالی باد تیغ را از شکار میگردان کرده بر سر او رسانید نظر باد تیغ
بر روی آن دختر افتاد و بر اسب او آورد و گفت که درین بیابان چه میکنی و چه
دختر گفت من کنیز الله تعالی ام باد شاه گفت چگونه درین بیابان رسید و دست
ترا که بریده گردن چگان مینماید گفت چکنم حکم خدا این رفته است که مرا این
کردند و در بیابان رساند خبر کرده و در اضی بقضای او شدم هر چه خواهد آن کند
باد شاه چون از وی این شنید رحمت کرد و گفت ای دختر در جهان دختر ندارم ما فقیر

تو بانی مراد پسر است و خدای تعالی مرا در حق تو چنان مهربان کرده است که از پسر خود

ترا بهتر دانم پادشاه این سخن گفت و مخافت طالع [illegible] بران [illegible] و درشت [illegible]

آورد آنگاه پادشاه در جواب آن [illegible] گرد [illegible] واقف خواهم کرد [illegible]

از بی [illegible] این دختر که [illegible] آن کار خود [illegible] آورد [illegible] پسر [illegible]

طالع [illegible] گفت که ای فرزند [illegible] امروز در [illegible] کار [illegible]

خوب خلق و با جمال خداوند تعالی مرا در حق او مهربان کرد [illegible] و گفتم [illegible]

پسر [illegible] اکنون او را آورده ام [illegible] رضای [illegible] او را در عقد [illegible]

هر چه رضای پدر است [illegible] پادشاه قاضی را طلبید [illegible]

بعد آن که عقد تمام شد پادشاه [illegible] خانه [illegible] آورد و گفت که هر لعل و [illegible]

و گوهر که در خانه [illegible] خواست که نزدیک [illegible] بیارید و خود پادشاه [illegible]

پوشید [illegible] از سر تا قدم [illegible] جمال [illegible] آنگاه پادشاه [illegible]

در کنار گرفت و میگفت آنچه از [illegible] آن کردم اما [illegible] کردن نتوان

که این قدرت قادر است آنگاه پادشاه خدمتکاران را [illegible]

نزدیک پسر [illegible] بشنود [illegible] پادشاه خود [illegible] زبان

دریای [illegible] نزدیک خدمتکاران بیامد و گفت که [illegible]

پسر [illegible] در غیبت او [illegible] غیب پادشاه [illegible]

پادشاه زاده از عجایب صنایع الله از غیب هست هر که دیگر عالمست
آغاز کرد که در ابتدا بریده چون دست او برید شد نوشت بد حبیب سیار شاهزاده
برادر گفت پدر چشم از ابر زنی آورده که در تمام عمر که هم نخوانده است ...
دیده چون زنی که از زبان شوهر این سخن شنید دست شکسته دل شد و در چشم
حاجت امتحان دیدم چون عیب کرد ای دست کننده عیبها اگر این دست من محجوب
نور گشته است خود در شفقت کردن میخواهی تا از روی شوهر شرمنده گاه
از کوشه بیچاره آواز برآمد که در حضرت ذات نقاب چادر بیرون کن تا قدرت
فی الحال دست از چادر بیرون کشید که دست شکسته بود و بر شوهر ...
دل گرفت پادشاه که در پیش بود چون دست نیکو دید و در زنان مرد
آنگاه دختر کرد بوسه داده ... آن خدای را ...
راست کرد و درست کرد ... واقعه گذشته حضرت الله گفت که پدر من
بر دل بود بغیر گفته ... میوه دوش آورده بودم پدر از غصه
را گرفت در بیابان برد دست مرا بریده همدران محل گذاشت
و من کاری که از برای رضای خدا کرده ام همدرد دست بریده
گردانید ... گردان کرده ... کرده

جهانیان گردد که کاری که از بهر رضای خدای تعالی کنند هرگز ضایع نشود حکایت

پادشاه بخیل دیگر بشنو پادشاهی بود فرمود که هر که در شهر مهمان بود و درویش

تا هر درویش است او را بیرون برند و از شهر بیرون کنند کاری که فقیران آنجا رسید که از بی

هیچ خوردند هر فقیری که خوردی ترسش در پای او ببسته از شهر بیرون کردی تا هر که خوردی فقیر

حاجت نماند و از گرسنگی آواز برآوردند که ای مردمان از بهر جهت خدای تعالی پادشاه

نانی بدهید هر باری از برای رضای خدا درست ما دهیم تا بروی نیم مشت بود که از توی طعام

درویشان حاسد در رو فرداها قرار کرده در آن شهر عورتی حسام الحق سخن زر و

در سمع او رسید در خاطر او رسید کرد زنان چون حرام این درویش کشته

خدای تعالی حاصل کنم و اگر پادشاه بشنود هر چه خوش آید در آن حرمت بکشید و در زنان

و زنان چون در دست گرفت در پیش درویش بنهاد و بدان درویشان گرسنه بودند

گفت بخورید و دعا آن پادشاه که بهر این مسکین بود خبر رسانیدن بیاید که

که فلان محله عورتی درویش را نان داد چون پادشاه خبر شد که

پیش از آن حکم و اخبار کرده بودم که هر که نان به درویش دهد او را ببرید

او را ببرید دست آن عورت آن عورت را پیش آورده بود و در گهواره

کشیده بود و دو کودک او پیش آوردند و از شهر بیرون کردند و آن حیطه کرد

در دوست و غلامان فرزند کرد و در کهولت سوار کرده بودند گرد او می‌دوان قرینه

غریب

خود لنت کمر بستن هر سه هم الغرض از جان و مال جلا افتاده چهارم غربت

و تنهائی بیابان پیش آمد در روز نه خشک و بی آب تشنه تا جهت بیابان

تا گفت و گشت بیدر جائی آب در نظر در آید حق تعالی حوضی اندر بیابان پیدا آورد

نزدیک حوض آمد خواست تا دست دراز کند چه بدامن خود و دست در پنجه عزم اندر [illegible] الحوض

رسید خواست تا سر نگون با دهن آب بخورد که از کتف بغلطید و در آب غرق شد و رو

برادر دیگر رسید الله در کنار حوض ایستاده بود بعضا بعضا یک مرد خضر نام علیه السلام

پیش حضرت رسید بعضا پی تو دادم در بلا بیوفا هم در این جهان و هم جوان [illegible] جمال حق

او بیدار عشق رب از نظر در جمال الیاس [illegible] افتاده در دود دست و اندوه فرزند

آب این [illegible] کنار آب [illegible] عورت گفت جانم گرد وی آب

که گوشه [illegible] غرق شده [illegible] از این جوانی و دست [illegible] زن [illegible] دو

[illegible] جمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

بمرید را باز آورد هر عورت را گفت که هر عورت ...

اور احسان تعالی باز از درگ ... ند هر دو جوان از ... این عورت ...

عورت ... از ایشان پرسید که شما ... کرد ... احسان

... ایشان گفتند که یاد ... هر ...

آن ... تو ... نزدیک ...

ترا از دنیا ... هم دستگیر ... الحمد لله هم ...

... وزیر ... جای ...

... باب ...

از ... پدر حضرت ابراهیم علیه السلام ...

حضرت ابراهیم علیه السلام نزدیک ...

... پیش ...

... عجب ... اند ...

... ندارد ...

... دارد ... دستگیر ...

...

اگر ابراهیم با ایشان گفت [illegible] سجده [illegible] بتان پیش [illegible] نگار زده خود [illegible]

حال زبان تو بر [illegible] بت [illegible] بر پروردگار [illegible] بتان [illegible] بگو [illegible] نور

از ابراهیم علیه السلام [illegible] ایمان [illegible] اگر [illegible] گواهی [illegible] سخن

[illegible] قدرت [illegible] الله [illegible] گفت [illegible] بتان بسیار [illegible]

حکم [illegible] گواهی [illegible] رسالت [illegible] خدای [illegible] الحق [illegible] باز

[illegible] کلمه [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم خلیل الله [illegible] لا اله الا الله [illegible] بتان

[illegible] کلمه توحید [illegible] ابراهیم ای ابراهیم گفت پدر ابراهیم [illegible] سجده [illegible] کفار

[illegible] ایمان [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible] بسیار [illegible] بتان [illegible]

[illegible] صلوة الله علیه نازل شد [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] برسالت [illegible] بر وحدانیت ما [illegible] بتان زبان [illegible]

[illegible] عظیم است [illegible] مومنان [illegible] سخن [illegible] از این [illegible]

[illegible] رسالت ابراهیم گواهی [illegible] گردند [illegible] تعالی [illegible] قرار [illegible]

[illegible] محبت الهی [illegible] وقت [illegible] مومنان [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] محمد رسول الله [illegible] لا اله الا الله [illegible] ایمان سعادت

[illegible] خدای تعالی [illegible] نباشد عجب [illegible] نجات یابد

نجات دهد یا کردار نیک و امرا کر بخواهد اعمال کرده بسیار و خطر کنند
تا آورده اند کر در عهد حضرت موسی علیه السلام زاهدی بود که چهار صد سال در خدای بندگی
چنانچه روز تمام بصوم بگذرانیدی و شب تمام بر قیام خاستی بود که هفتاد سال
بجز فسق و فجور نکردی و قضای خداوند تعالی در رسید که هم در یک روز فاسق و زاهد
در میان خلق شهرت شد بر حضرت موسی علیه السلام ساجد بودند و عقیده داشتند
کردار امروز از ایشان خبر دهید اکنون جامع شده آمده ام تا بشنوم
او ما هم آمر زیده کردیم باز گفتند کر ای پیغمبر خدای تعالی امروز فاسقی هم
در تمام عمر بجز فسق و فجور دیگر کار نکردست اگر با جایان و بازار در راه ملاقات
في الحال رنج از وی بگردانیدی اگر نشود سخت ضیق اگر ما اثر نکند
زاهدی و فاسق تمام کردند حضرت موسی حیران است تا بر خانه زاهد بار حست
ور رسید گفت ای پیغمبر خدای فرمان بر من است مر قوم خود را بگو تا بینی برابر خود
دریای ز اهم برنخیزند و گفت اگر شما را زشتر برون آرند و در نیل اندازند
با فاسقی تر فرمان میشود کر بر آن گناه کار حاضر شود و در پیش خود غسل
و بر جنازه او نماز گزارد کر آن گناه بر امیر شود و پیش خویش دفن کرد
حضرت موسی روی احت کرده و گفت ای احت خبر ببیل بر بن نوع فرما

بخروشیدن آمد و در حیرت ماندند و گفتند مگر کار عابد مستور بر عشق با بعد که بگفتند ای

پیغامبر خدا ما اگر از زاهد و دانشور بودیم [illegible] عاشق بود [illegible]

خداوند تعالی از زاهد هیچ حقیقتی نگفت تا عبده هم و در کار باطن او جمال [illegible]

دیدار او پنهان می شود همان کنیم با رمز جبرئیل بیامد و گفت ای موسی

شنود است ترا تو راست میگوید که زاهد نیکو کردار بود از ظاهر عاشق بود که در دل او

آنان الیس [illegible] ظاهر بر شده باطن جز ما غیر ندانند این زمان که از دوستی

گنهکار باز گردی در خانه زاهد و عاشق برو و از زبان ایشان [illegible] بپرس

افعال ایشان چه بود که در پای زاهد رسنی بربستند کشتند که کنان از شهر بیرون بردند

و داشت زاهد را بر خاک عظیم بسیار دفن کردند آنگاه حضرت موسی علیه السلام با رحمت رنج بخانه زاهد

بکرد و از زن زاهد پرسید که شوهر تو چگونه بود گفت ای پیغمبر خدای در تمام عمر روز

بلهو گذرانیدی و شب تمام در یک جای مر خدای را [illegible] کردی و همیشه طاعت

خدای تعالی بودی هر یک کردار نیک زن [illegible] گفت آنگاه ای [illegible] دیگر

گفت زن آغاز کرد که هر چه [illegible] گفت که چهار سال [illegible] طاعت [illegible]

اما در خاطر ... این تحقیق نمی‌شود که خدای تعالی با و داده موسی گرد کوهی

پیغمبری چگونه بود یعنی تحقیق در خاطر نمی‌شود که پیغامبر بر حق یوسف یا دروغ

فرمود تأمل نکنی که فرمان می‌شود که ای موسی که در حق من تو چه می‌

گوید ... اینکه شما در حق او چگونه بید هم گفتند که نهایت پیغمبر

که پروردگار خود فرزند کنعان برد و پیغمبر بر حق بود شیخ الکاهن

با یاران در خانه یعقوب برفت چشم بر در او رسیدند در خانه نشسته دید

یکبار موسی دید در دو روز درون آمد از برادر دیگر کیست که در خانه

چگونه آواز داد [illegible] پس گشت در را باز کن که پیغامبر خدای آمده است بدو

در را باز کرد و گفت تمام حیات کرد در خانه چگونه آمدند موسی گفت من از حق

که شوهر تو چگونه کسی بود گفت ای پیغمبر از دنیا چه می‌رسید اینکه در جهان

در وقت آن بود و همیشه از فساد و زنا و خمر خوردن خالی نبود

ای پیامبر بزرگ ... حضرت رحمان اگر یکی از کردار زشت او بگویم در بیان

آنگاه موسی پرسید که فقر اقوام افعال نیکی از دنیا دید

ای پیغمبر خدای چه شب بخانه رسید از مستی شراب بیدار شدی با مرغ جانب قبله

او داد

آوردی و نقلی اولدور که روز قیامت بیر فرمانی حق سبحانه تعالی کلیم اولور اول وقت قیامت قبیلور

لایق ایکم اگر بخشیلسه تولالیق الی اللطف بجز بیر بیدی و بیر یا جنح صد هزار

گناهکاران توم تعوذ بعلم انچه اوخشار بیلرم جهانده هیچ جا ییقیر ده اور اوغام

بیر بخشنای جهت کرنده اور بجز تو ایزیم بخشور لطف المه بیر تونا نجا و زیره اور

و توجه شناسانه بیزارم و نقلی بیلادم که بخشیم یا جیا و بیر نجام جرمی

وداشتن مصطفی صلی الله علیه و سلم حق رهبت و درستانه ده توسیف ایلدوی ختمی انی

یا جنح بیر یمن بلغیس حجت حیال اکلوف ایکی جوکسی فرمان مسلمو دیکم

دریق ... ختم کلیه دار حق اوش کوت و کل فرمان مسلم و کرامی ... وردان

وقت کرد رحق ناجین شکیبلی میدارد اگر جمیع گناهکاران زیر جهه

توبیه هم زربار و می بخشند بعضی موقتان باشد که تجالد یکی و شکسبیلی

نعا قدر و جنس لیق ... بعضی جرم و بعل حق گذشته ودان حضرت محمد

باید تا ... حضرت جبرئیل علیه السلام آلدی کیاجی ایکی کلمه

بر ... صلی الله علیه و سلم ... اوجیل ارکیا جی یا می کلمه

لطیفه سنته مشغول شد چهارصد سال عبادت کرد و بجا آورد و نیکویی بزرگی

جان بحق تسلیم کرد چون قیامت قایم شود خداوند تعالی خلق اولین و آخرین

حاضر گرداند آنگاه ندا کرده شود که انبیا و اولیا در بهشت [illegible]

یا رسول الله این زاهد را بگوید که چهارصد سال بندگی کرده‌ام امروز زبان

میشود که در بهشت [illegible] شوید بیش اجر چهارصد سال بندگی [illegible] آنگاه

در بهشت روم فرمان میشود که بنظر در چهارصد ساله عملی [illegible]

بروید و باز آن زاهد گوید که مرا چهارصد ساله اجر چرا نه دهید در بهشت [illegible]

غیرت الهی در کار شد که ای فرشتگان این زاهد را در دوزخ ببرید حکم

فرمان فرشتگان این زاهد را بسوی دوزخ روان ساختند میان

دوزخ هشتاد هزار ساله راه باشد که در دوزخ [illegible] زاهد را از تشنگی [illegible]

زبان در کام زاهد ترقیدن گرد از تشنگی [illegible] آنگاه فرشتگان را

فرمان شود که یک قدح آب بر گرفته بنزد ملک آن زاهد رسانید نظر

زاهد بر قدح آب افتد بر فرشته بعجز تمام بگوید که ای ملک [illegible] این آب [illegible]

یکبار از بهشت لیکن بار دیگر از دوزخ برآورده است فرشته گوید که هزار سال عبادت
در دنیا کرده بیست ساله کرده در دنیا بیست سال بفرود شیء از این قدح آب بنجید و زبان
بر این قدح آب بنجید و [illegible] با چندین ماه از دوزخ بر خود و از آن زیاد [illegible]
در دنیا شود باز فرشته قدح آب [illegible] بنجید اگر باشد و از فرشته بنجواهد فرشته گوید
دولت بیست ساله کرده در دنیا که باقی در دنیا آنچه بفرود شیء تمام قدح آب بنجید و الحال
گوید که صبر و حلم در دنیا قدح آب نه و بجو رود آنگاه فرمان در دنیا کرده [illegible]
ازان بیست ساله بنده [illegible] آخر بیک قدح آب بفروختی بعد فرمان شود که دوزخ
ببینید در دنیا و شنود ای دیگر دنیا که داده بودم امروز ازان یکی با چهار ساله عمل
مقابل کن که تا کدام بر بحق آید فرمان شود که ای فرشتگان نعمت بنمایید و ده هم
در یک پله نهید و از ان بسنجید بزرگتر گشته نعمت بنیاد از کردار چهار ساله
گرد حسنات این معاینه کنند و سر شرمنده پیش فرو افکند فرمان شود که
نگر که ما شرمنده کان را و مفلسان را از بیزار [illegible] اکنون بر رحمت
در بهشت در آی الهی بحرمت آن بندگان که شکسته دلان مقبول حضرت
باشند [illegible] محمد پیغمبر مسلمانان در روز آخر با شکسته دلان لطف و کرم

باشد روزی گردانید عنبه کجالی که بعد ده **باب ۲۱**

طوطی که مردی بخرید و پیش حضرت سلیمان صلوات الله علیه و سلام علیه بیاورده بود جواب

طوطی بخرید و پیش حضرت سلیمان و علایم آن تا آورده آن مرد [illegible]

بخرید با الحان و نوا چندانکه آن طوطی در خانه آن مرد خوش الحانی [illegible]

بعد آن نوا کردن خاموش بماند چندانکه خصم طوطی تفتیش کردی و طوطی

[illegible] بگفتار نیاوردی تا روزی آن مرد قفس طوطی را برگرفت و نزدیک

حضرت سلیمان بیاورد و گفت ای پیغامبر خدای طوطی را بسی طاعت و آواز خوش

و خنده گاه بر جای بزند الحان خوش بکردی و امروز چند وقت که از الحان باز

ماند که [illegible] حضرت این طوطی را نزدیک شما آورده ام که حق تعالی زبان حیوان

بشما روشن کرده است [illegible] فرا این طوطی را بپرسید که چرا از نوا و آواز باز ماند

حضرت سلیمان علیه السلام رخ جانب آن طوطی بکرد و گفت که چرا از آواز خوب باز ماندی

گفت ای پیغمبر خدای از آن روز که من از جفت خود دور مانده ام بفراق [illegible]

در نالیدن و هموم تا که جفت من با طوطیان دیگر در پیش [illegible] آواز نالیدن

در سمع او رسید [illegible] کرد که خدای تعالی [illegible] جز کسی که خدای تعالی [illegible]

یا باز

تا باز جا رجع کند اگر خوردست او برین بعض کرجع نکند تا ابدن مراد هیچ شود نکند اگر
چه قدر ای برگزیده حق تعالی اگر گفت سر چنین گفته حضرت از نو ابازنا نام حضرت سلیمان
روی مبارک شنیدی آن مرد بکرد و بعد از این حیله خریده ام حضرت سلیمان علیه السلام گفت
بهای آن طوطی را آن مرد را بدهانید و طوطی را از قفس کشیده بر دست خود نشانید
اکنون حیات چو به بوس طوطی از دست حضرت سلیمان بپرید در سقف بام حضرت سلیمان نشست
و گفت ای پیغمبر خدا [illegible] لطف و کرم احسان نمودی اگر چه در ذات [illegible]
[illegible] حضرت سلیمان علیه السلام گفت [illegible]
گفت ای پیغمبر [illegible] حضرت سلیمان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

کام در شمع تو نرسیده که اذا جاء القضا عمی البصر حضرت خدای تعالی ورا ...
جمله انبیا بتمامی رسیده طوطی آن بگفت و از عشق حق سلیمان بی‌نیاز ... گذر ...
در صحرایی افتاده زیر یک درخت غریب نشسته جانب گنجشکان می‌نابید می‌خندید ...
رشید پرسید که جانب گنجشکان برچه بینی و خنده چه کنی مرغ گفت ای پیغمبر خدا
از جهت نادانی گنجشکان می‌خندم ... جز از جهت ...
... آمده ... گنجشکان ... می‌خواهم ...
... اگر نادان ... باشد ... از ... مرغ ...
مرغ این سخن نشنید ... پیغمبر ...
باز گشته ... آمد و دید ... مرغ با گنجشکان ... و چشم ...
... باز ... و ... سلیمان ...
... یک مرغ ... گفت ... تو ... ز ...
گفت ای پیغمبر خدای جهان ... و در بلا ...
از ... و ... جمله جهان ... که ... جانب

کرد که مرغ شکر دوم آنچه از آتش می رفت گفتم که بکجا روم مرغ گفت که بنا بر آن ... جام و در شناسند
و اقدام ... جانان کرد ... بنمود بیرون محل قدم از ... قدم ... جان
و عالم ... از علم عجمی خواست با مجلس ... شود و خرقه ... مرغ زیرک ... جمیع
با هم زیرک بدام افتاده اند دو ... مرغی ... و ... ابلیس ... ماند ... زمانی
از هر فرو مانده ... نفس ... از ... مجلس ... جای ... علت ... غافل
علی البصر الی ... نشسته خواست ... خود ... با ... جمیع ... بعیدم
... حال ... در باب بیست و دوم در حکایت روز بازار خواجه حسن بصری ... ملاقات
ربانی ... محل رسید که سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین گفت الهی ... دهشا
الی ... شود که سر عشق ... ماند ... تا ... از ... یعنی
آیت کرم تو ... خواندند که از عالم غیب شنید که ای حسن ... عشق
تو ... ندادن ... که چون جای کرده اند خواجه حسن گفت الهی آن کدام ... است
سعادت ... گشته ... شنید که ای حسن ... زینب
... خواهد رسید گفت ... آن کجاست ... شنیده ... خلال
... خواجه حسن بصری ... او رسید ... بود ... ودر ...

خانه آوازی شنید که کیست که درویش شکستگان را اینجا گو بیا گفت خواجه حسن بصری

درون طلبید خواجه درون آمد و دید که مردی ... نشسته است و ...

... گفت ای خواجه ... که ... است یا از ... آمده ...

... شد که ... را بر ... برنشسته گفت ای حسن از ...

... کرده اما این خون جگر است که بر آتش برنشانده ام خواجه گفت

چگونه جگر بر آتش ... کرده خواجه گفت امروز ... روز است که طعام

نخورده ام ... بر ... یک ... کرده ام ... از خوف

خدای ... چندان گریسته ام ... از آب جگر من ... است و این

زمان ... را ... هم ... و ... از ...

... خواجه حسن این حکایت شنید گفت ... و ...

پیغمبر خدا ... ایشان ... تو خود را ... و ...

و عمر ... با ذکر ... و تلاوت قرآن بوده ام حسرت برین است ... سلام علیکم

... خالق این آرزو کرده ... اگر ... [illegible]

جانم

باشم تا بدین آیت مخصوص مشرف کردم بدانستم که مرا حسن خاتمت باشد

که این عزت در کار بیوه زنی کرده ام گفتم الهی فرمان بنده را چیست جز ملاقات آن

ضعیفه حاصل کنم بحکم فرمان الکشف شرف ملاقات تو حاصل شد ای حسن زمانی

بنشین و خود برخاست و دو رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد [illegible] با آن عاجزه

سر فرو پوشیده بود الحمد لله که بر جود [illegible] گشاده ای مرا ازین جهان غریب [illegible] سر بسجده نهاد جان

بحق تسلیم کرد و دیگر عبدالله مبارک رحمة الله علیه در خانه کعبه مر ابلیس [illegible]

شنید فراز شد زنی بدید بر آتش پاره و گلیم در سر کشیده و نعلین پای کهنه

کهنه بدیدم و دانستم که این عورت است که راه آمد او را از راه تمام و بیاری عورت

نماز کرد و گفتم من یهدی الله فلا مضل له یعنی کسی را که الله راه نماید جدا از نعوی

باشد او راه گم نکند پرسیدم که از کجا آئی گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی

اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بدانستم

که میگوید که از بیت المقدس آمده ام گفتم کجا خواهی رفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم

ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که عزم حج

خواهم رفت بر جزیره شهری یاجوج گفتم حدید راه بر زبان نبشتن و جزیره شهر از نجیبان م

گفت بسم الله الرحمن الرحیم قل للذین یغضوا من ابصارهم دانستم که چه میگوید

که تو چشم پوش کن تا من بر شتر سوار گردم بعد او بر شتر نشست انگاه

بگفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین

دانستم که بر شتر سوار شد و خداوند خود را حمد میگوید بعده پرسیدم که اگر توی

خورده طعام و هم گفت بسم الله الرحمن الرحیم و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون

الطعام دانستم که طعام میخواهد و هر چه توشه داشتم دادم بعده گفتم آب هم و هم گفت

بسم الله الرحمن الرحیم و جعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که آب میخواهد آب دادم

بعد چون در قبیله رسیدم نظر در آن قبیله کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم انما اموالکم

و اولادکم فتنة دانستم که میگوید که درین قبیله فرزند دارم همدرین میان دیدم که دو جوان

از قبیله بیرون آمدند یکی نام یحیی دوم نام عیسی چون مادر را بدیدند پیش در قدم مادر نهادند

مادر چون روی فرزندان بدید رخ بجانب قبله کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله ال

دانستم که در ملاقات فرزندان شکر میکند مر خدای تعالی را رخ بجانب جوانان کردم که این

عورت شما را چه باشد گفتند مادر ما مادر ماست مدت سی سال باشد که بجز قرآن سخنی دیگر نگوید

اگر حاجت بجری شود بتوان ما را معلوم کند از آنگاه خواستم که روان شوم گفتم ای مادر نام چه

داری گفت راضیه مرضیه دانستم که راضیه نام دارد گفتم ای مردم رنج بزندان آورده گفت

وتزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی ای مرد را توشه دهند و زندان بر فشند خرمای چند

بیاوردند و مرا داد بدم بازگشتم آری هر که در راه خدای تعالی چیزی بداد و بدرجات اعلی رسد

آورده اند چون حق تعالی جنت عدن را بیافرید جبرئیل را فرمان داد که برو جنت عدن را

تماشا کن که از بهر بندگان خود چگونه آفریده ام بحکم فرمان مهتر جبرئیل علیه السلام بتماشای

جنت عدن شد کوشکی یافت بدان بلندی از مروارید تا هفتاد هزار در داشت و بر هر دری

یاقوت و لعل و زبرجد مرصع بود و از هر دری تا بدری پانصد ساله راه بود و پیش

هر دری هفتاد هزار شهرستان و بر هر شهرستان هفتاد هزار قبه و در هر قبه هفتاد هزار

تخت و در هر تختی هفتاد هزار بستر و در هر بستری هفتاد هزار حور العین

نشسته و پیش هر حور العین هفتاد هزار حوران دیگر بخدمت ایشان ایستاده

تا حوری از تخت شود و در رفتار خویش در آید هفتاد هزار حور در پیش او

روان شود و بر دست هر یکی طبقی از زر و ریاحین و در تماشای او هفتاد

هزار حور دیگر روان شوند بر دست هر یکی پیرایه های گوناگون و چپ و راست او

هفتاد هزار حور با طبق های سندس و اطلس روان گشتند همه در پیش نظر اینی

حور حورعین بجای جبرئیل افتاد در خنده درآمد بمحمد خندیدن که دولت ...
از یکدیگر جدا شد نوری از دندان او جدا شد جبرئیل با جملهٔ حاملان عرش ...
نهادند که این نور تجلّی الهیست حور بانگ برد که سر بردارید که این نور تجلی حق ...
این نور دندان منست که حق تعالی از بهر خندهٔ خود مرا آفریده • جبرئیل گفت الهی این ...
کدام نیکبخت بندگانند که این دولت در کار ایشان خواهی کرد خطاب شنید که
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی ای ...
هر که هوای نفس خود را بر تو پای بسته است او بر منزلت محبوب رسید الهی ...
با جمیع مومنان نصیب شده جنت رضوان کرد ایزد بمنه و کماله و کرمه • باب
بیست سیم در حکایت شیطان لعین فرود که فردای قیامت براحت بعضی دعوی
کند و ملایم آن ما آورده اند که چون قیامت قایم شود خدای تعالی چندان لطف و کرم
در باب محمدیان کند که این دشمن قدیم در حسد آید و دست در جنگ گناهکاران
زند که بگوید الهی آن کس که در دنیا فرمان بردار من کرده و بی فرمانی تو امروز برابر من
ایشان را در دوزخ انداز زیرا که هفتاد هزار سال بندگی تو کردم بیک بی فرمانی مرا از
در خود براندی ایشان را هر روز چندین بی فرمانی تو کرده اند ایشان سزاوار دوزخ اند
و من ایشان را نمیگذارم تا انکه در دوزخ نبرم فرمان میشود که ای ملعون اگر چه
فرمان بردار تو کرده اند اما بجان ترا دشمن داشته اند اگر چه بتن گناه کرده اند

اما

اما چون مرا دوست داشته اند دیگر در هر عضوی گناه کردن است اما در دو محل یا من
که خداوندم ایمان استوار مانده است و در زبان جز ما عز را الله نگفته اند و در دل
هم برین استوار بوده اند پس نفس ما سپرده اند و جسم بتو دیگر این ملعون اگر
بنده یکی گناه کند جواب این دعوی از خواص آدم رسید و لوا فردا بر بندگان ما
دعوی نیکی از جهت شرع و معامله بتو می رسد برو اگر نه با بندگان کاری ندارد
فرمان شود مر فرشتگان را که در عرصات منبر نصب کنند امام اعظم و امام
شافعی را حاضر گردانند آنگاه فرمان شود که هر دو بر منبر بر آیند و بگویند که در دنیا
چه حکم کرده بودید آنگاه گویند الهی در کدام باب فرمان شود در باب غصب امام اعظم
گوید یارب ما همان حکم کرده بودیم که اگر یکی زمین یکی را بغصب گیرد و در آن تخم
زراعت کند چون خصم پیدا شود و ببیند که زمین او را دیگری زراعت کرده بدعوی پیش من
آمدند من حکم کردم که آنچه در آن زمین کاشته بود بردار زمین بخصم تسلیم کن فرمان شود
که ما هم همان کنیم آنچه امام اعظم فرموده است ای شیطان تو میپنداری که بنده بغفلت
تو آمدی تخم بر دلهای ایشان کاشتی هر بدی که از تخم معصیت تو حاصل شده تو
تو بردار و ما بنده خود را بدار السلام می بریم فرمان شود که امام شافعی تو چه حکم کرده
بودی گوید الهی حکم من آن بود که چون یکی زمین یکی را در تصرف خود در آرد چون خصم
قدیم پیدا شود ببیند که زمین او را دیگری در زراعت آورده و در دعوی پیش من آمده
بودند من فرموده بودم که اینچنین کس را عبرت باید کرد تا حق یکی در تصرف ندارد
بعده هر چه در آن کاشته باشد آن بود و زمین بخصم قدیم تسلیم نماید فرمان شود
که امروز ما همان کنیم و ترا در دوزخ فرستیم و بندگان خود در بهشت در آریم دیگران

مردود و حضرت امروز ما همان کنیم که یوسف با برادران خود کرد چنانچه قحط در کنعان
افتاد فرمود که هر که از کنعان بهر غله در مصر آیند او را پیش من آرید تا روزی جمله برادران
در طلب غله در مصر آمدند کارکنان یوسف بیامدند و گفتند که ای بادشاه قافله از
کنعان آمده اند فرمود که ایشان را در پیش من آرید چنانچه بیاوردند نظر در حال ایشان
کردند که همان برادران یوسف اند که در حق من جفا کرده بودند گفتند که شما فرزندان
چه کسید ایشان گفتند که ما فرزندان یعقوب پیغمبریم یوسف گفت که مهتر یعقوب را
چند فرزند است ایشان گفتند مجموع فرزندان یازده اند از میان ایشان یکی غایب است
گفت او را چه نام بود گفتند یوسف گفت او چگونه غایب شد یکی برادر گفت که او را
گرگ خورد دوم گفت در چاه افتاد برادر دیگر گفت که چندگاه دیوانگی او در کار
داز ما غایب شد چندان ایشان در حق یوسف چنین گفتند یوسف را طاقت نماند آغاز
کرد که اگر او را ببینید می شناسید گفتند ای یوسف برقع از روی برگرفت ایشان
در حال بدیدند در زمان بشناختند و همه از ترس بیهوش شدند که بر زمین افتادند در آن زمان
از زبان همه بیرون آمد که ای یوسف امروز انتقام جفا ما خواهی کشید که در حق تو
کرده بودیم این بگفتند و بر زمین هموار گشتند که خبر از خود نبود مهتر یوسف از
تخت بدوید و در نزدیکان خود را گفت که ایشان را گرد آرید و ما ایشان را
همی گفتند که خاطر جمع دارید که بعزت آن خدای که بجز وی دیگر نیست که اگر شما بر جان
من جفا کردید من بجان شما را وفا کنیم و بفرمود که جامهای قیمتی بیاوردند و ب
گرفتند و خلعت های گوناگون همه را پوشانیدند و عزت بسیار کردند و
شرمنده شدند از سلطان یوسف برادران از دست و زبان رنجانیدند

ادبکر

از کرم مجازی عفو واحسان فرموده‌ام که ارحم الراحمین ام واز مادر وپدر
مشفق‌ترم پس مرا اولیتر که در حق ایشان لطف وکرم کنم دیگر ای فرزند وبشنو
که آن روز که یوسف پدر خود مهتر یعقوب را ملاقات کرد آغاز کرد که ای پدر هشت
پدرگاه خدا میعاد نذر کرده‌ام که اگر به پدر جدا مانده بود برسم چند هزار برده که
در پادشاهی خریده بودم آزاد گردانم آنگاه فرمود که خرید کنندگان هزار را بیارند کسان
رفته بیاوردند مهتر یعقوب مر ایشان را نگاه کرد دید بعضی کور وبعضی لنگ وبعضی
زمنی آنگاه یوسف گفت که شما جمله از مال منه آزاد شوید وهر یک را انعام ودینار
بفرمود گفت باید که از من خشنود باشید آنگاه پدر پرسید که ای فرزند هیچکس
کالای عیب دار نخرد چندین هزار چرا خریده گفت ای پدر هر کس بی‌عیب
بیخرد من با عیب ارزان خریده‌ام که ایشان شکسته دل بودند که بار العیب
او را هم خرید من بجهت شکسته دلی ایشان را خریده‌ام که سزاوار کرم واحسان
ایشان باشند ای شنیدن یوسف با چندین معیوبان را بر روی پدر آزاد گردانیده‌ام و
که امت محمد بدرگاه ما معیوب وگنهکار آمده‌اند آن جمله را بر روی محمد آزاد گردانم
جم محب آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان این مدعی را بدوزخ برید فرشتگان
عذاب با غل وزنجیر پاوی در او برند ودر گردن شیطان در افکنند وبسوی
دوزخ کشند شیطان بگریست از جای خود بجنبانند فرشتگان در حیرت افتند

دیگو میند الهی چند از تو پوشیده این ملعون بزد را از ما جای خود می جنبید
درین میان چه حکم است و نمیدانیم که حقیقت فرمان شود که ای فرشتگان آن
طوق از وی دور کنید فرمان شود که ای فرشتگان اکنون شما ازین دور شوید
سنگی از قعر دوزخ خود را برون زنند و شیطان را گردن بگیر و خشک کرده پوشش را
بگیرد و همانا همچنان در قعر دوزخ غوطه خورد دیگر اهل بهشت می گویند
شیطان ملعون را که طوق نور برانند و طوق لعنت پوشانید فرشتگان فوج
که از جای خود جنبانید مومنی که طوق معرفت الهی دارد اگر سلامت بدار السلام
خداوند رسانند هیچ عجب نباشد الهی ایمان مومنان را از غارت شیطان
در حفظ و امان دار بحق نبیه و کمال کرمه ۵ باب ۲۴۷ بیست و چهارم
در حکایت پادشاه نیشاپوری آورده‌اند که در عهد پادشاه نیشاپور راه
زنان راه‌زنی میکردند و این خبر بر شاه رسانیدند که فلان محلت کشیم که دزدان
راه زنی میکنند پادشاه نیشاپور چند نفر را از جهت گرفتن راه زنان روا
کرد که ایشان را بدست آرند بحکم فرمان پادشاه ایشان را گرفته بربستند
و پادشاه هر ده نفر را آلت گردن زدن فرمود و در حکم خدا ایشان از ین ده نفر یک
خلاص یافت و از سلک گریخت کسان پادشاه ترسیدند که جواب بگیرند
خواهم کرد میان خود مشورت کردند که یکنفر از راه گذری بگیرند و بروی
تهمت دزدی کنند تا هم ده نفر شوند و بر ملامت نمایند همچنین کردند
از برای خود بیرون آمد او را گرفتند و در تهمت دزدی گرفتار کردند و دزدان
دزدان هر ده نفر را امر پادشاه فرستادند پادشاه بگوید که ایشان را دزد
کنند

کنند این مرد در حیرت بماند که این چه میشود و من مگر کیفیت خود بگویم هیچکس
استوار نمیدارد من بدرگاه کسی گویم که او استوار دارد و ناظر احوال هر
یکی او داند و براستی من کرم و دستگیری تا کند چون رخ به نگاهبانان آورده
و گفت مرا قدری آب بدهید تا وضو کنم و دو رکعت نماز بدرگاه خدا بگذارم
در زندانبانان آب دادند چون وضو ساخت و نماز بگذارد و دست مناجات
برداشت و می گفت که ای پروردگار من تو میدانی که ازین گناه که مرا گرفته اند من
ازین بیگناهم و به تهمت دروغ گرفتار زندان ام اگر پادشاه دنیا واقف نمی
میداند تو پادشاه حقیقی هستی تو میدانی ای چاره بیچارگان و ای فریاد
رس فریاد خواهان مرا از بند زندان خلاص بخش شبی پادشاه نیشاپور را
واژگونه بر زمین بغلطانید فرشته بحکم فرمان تخت او را برگرفت و باژگونه
برد که او از تخت جدا افتاد بعد زمانی بهوش در آمد و لغط بر نزدیکان بکرد
و میگفت که این مگر با من که کرد چون تفحص کرد هیچکس گردن خود ننهاد جمله نزدیکان
گفتند که ما جمله دولت خواه توایم میان ما کسی شایان بدی نیست که بر پادشاه
کند باز پادشاه در خواب رفت باز ملایک را فرمان شد که تخت نیشاپور را
بر زمین بیفکنی فرشته برگرفت و بغلطانید پادشاه نگون افتاد و از تخت جدا شد
پادشاه نیشاپور گفت این حرکت دیو یا پری خواهد بود که کلمه سبحان الله [illegible]
بخواند و بر خود دمید باز در خواب شد باز فرشته را فرمان شد که کرت
سیوم همچنان بکرد پادشاه را هیبتی در کار شد و بر نزدیکان خود بگفت

که این حرکت و بینا نیست مگر در حق کسی بد کرده ام او بدرگاه حق تعالی در نالش
آمده باشد که از سبب آن می نمایند ازین گفته اند چون رنج مردم را رسد سر در
گریبان خود کنند که مرا از کردار شومیت این رنج رسید القصه پادشاه خواص
خود را فرمود که در بندی خانه بروید و تفحص کنند و از نگاهبانان بپرسند که از جهت
پادشاه نزدیک بندیان بیایید و گفت که پادشاه میفرماید که از جهت من در حق
کسی ظلمی رفته باشد و مرا از ان حال معلوم نبود و تو نگاهبان باشی باید که تفصیل
احوال کیفیت بگوئی نگاهبان بگفت که در میان بندیان یک جوان است که
می نالد و میگوید که بار خدایا تو میدانی ازین گناه که ایشان مرا گرفته اند
که من بیگناهم فردا در پیش تو داد خواهم این سخن از بندی وان بشنید و آن
به نزدیک پادشاه آمد و گفت که نگاهبان چنین میگوید که جوانی هر روز
بدرگاه خدای تعالی در نالش است پادشاه فرمود که آن جوان را از بندی خانه
بکشید و پیش من بیارید فی الحال جوان را از بند خانه در پیش پادشاه آوردند
پادشاه فرمود که مرا در حق تو ظلم چگونه رفته است جوان گفت مرا در میان دزدان
آوردند هیچ نه پرسیدی و تفحص نکردی که چگونه گرفتار شده اند مجرد دیدن
فرمودی که زندان کنند وقتی در میان ایشان نبودم آن ده تن که دزد
بودند یکی از ایشان گریخت و کسان پادشاه بجای آن مرا از ره گذر گرفته
آوردند و در سلک ده نفر درآوردند من بیچاره را حالیا بحمد در عزت دیدم
خداوند خود دیده پادشاه این قصه بشنید و بپا برخاست جوان را کنار گرفته
الخ

معذرت بسیار کرد آنگاه پادشاه فرمود ای جوان نزدیک تو سه حاجت دارم
اول آنکه این خطائی که در حق تو رفته است به بخش دوم آنکه ده هزار دینار از
من قبول کنی سوم آنکه اگر بار دیگر ترا حاجتی بچیزی افتد بر من بیا و حاجت بگو
جوان چون این سخن از پادشاه شنید در گریه شد و بر پادشاه آغاز کرد
از این سه دو قبول کردم و یکی نه پادشاه گفت کدام قبول میکنی و یکی کدام است
که قبول نمیکنی جوان گفت اگر تو مرا بیگناه در زندان کردی من ترا بحل کردم
و فردای قیامت با تو دعوی نکنم دوم آنکه ده هزار دینار که بمن میدهی
آن هم قبول کردم و این که میگوئی که اگر حاجت بچیزی افتد بر من بیائی و بگوئی
این هرگز قبول نکنم زیرا که ای پادشاه هم تو منصف باش که در تهمتی که
دزدان تو گرفته آورده اگر من بر جمله جهان میرفتم ترا سه دفع بر زمین
میافکندند پس وای بر من که چنان حضرت گذاشته مطلوب خود بدر دیگری بگویم
پادشاه چون این سخن بشنید صد هزار آفرین بر جوان کرد آن مسکین بیچاره را با جمیع مرفناه

باب بیست و پنجم

در صدق پسندیده حضرت پاک حق و دوری کردن ایشان بمنه کمال کرمه
در حکایت خواجه حصام قدس سره و علمای آن ما آورده اند که خواجه ربیع حصام
از خوف خدای تعالی چندان گریست که روز و شب در گریه بودی و شب نخفتی
خواجه را دختری بود از پدر پرسید که ای پدر چه حیثیت که شب و روز زنده میداری

نی آسامی خوله گفت ای فرزند من هر روز و شبی در پیش است امروز در غم آن روز
میخورم که شاید آن روز بنی آدم حاضر شود دختر گفت آن کدام روز است آن خوله
گفت آن روز رستخیز بنیاد روز است و روز پنجاه هزار سال حشر قیامت است
دختر گفت ای پدر من نیز چنین شنیده ام که حساب خلایق در بازار است چنان باید خوله
این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش بر زمین افتاد خبر از خود نبود بعد از آن
بهوش باز آمد بر دختر آغاز کرد که تیر بر جانم زدی ای فرزند این کار بعد
مرگ من کن چون در زمان وفات یابم بر خاک گور من ایستاده شوی و فرق سر برهنه
کنی و در حضرت خدای بگوئی الهی پدر من بدرگاه تو عذر گناه دارد من هم امیدوارم
در حضرت پاک تو میخواهم که بر پدر من رحمت کنی این پند بگفت و جان بحق
تسلیم کرد دختر نصیحت خوله قبول کرد و بر سر پدر رسید و خواست که سر برهنه
کند ندا شنید که ای دختر سرمپوش چون پدر تو هر آینه اندیشه گور در حیات
داشت اکنون هر آینه بی اندیشه گردانیدم و بمقصود رسانیدم و مرید خوله
ربیع حصاص خلیفه بود وان آوز خوله نقل کرد خلیفه چند گروه از شهر
سواری مرقوده بود چون شنید که خوله برحمت حق نزول کرد خلیفه قصد بکرد
که بروم آخرین دیدار دلبر خود ببینم تا آن زمانکه خوله ... خلیفه آمد خوله را
پیش ازان دفن کرده بودند چون خلیفه خوله را دفن کرده بدید تفکر بود که تربت
باز کنید تا من دیدار آخرین خوله ببینم و ... خلیفه در آمدند و تربت را باز

آوردند هرچند که خواجه را تفحص کردند در میان تربت نیافتند خلیفه و کسان در حیرت
ماندند ناگاه خلیفه گفت در خانه خواجه برویم و از دختر بپرسیم که واقعه
چیست که خواجه را در میان نیافتیم چون بر در خواجه رسیدند در خواجه را بسته
دیدند و خلیفه در را جنبانید و دختر آواز از درون برآورد که چه کسی که در خانه
بی پدران را می‌جنبانید گفتند خلیفه آمده است گفت بابا من از این حالها نه
دور خبر رسیده مگر پدرم را خلیفه در گور نهاده است ایشان گفتند که ای دختر که
چگونه دانستی که در گور نهاده‌ایم دختر آغاز گریه کرد پدرم همیشه گفتی رب لا تذرنی
فردا و انت خیر الوارثین آنگاه گفت الحمد لله این کلام بود که مرا
در گور تنها نگذاری پس خدا ایشان دعای دوستان را هرگز رد و ضایع نکنند
و پدرم را در گور نگذاشته است و چون خلیفه از دختر خواجه چنین شنیدند گریه کنان
بازگشت معلوم شد که [illegible] باد که هر روز فرشته ندا میکند که ای زندگان شما را از بهر
مردن آفریده اند و مردگان را از شهر شما در گورها مانده که زندگانی [illegible] بطلبید تا
صبح قیامت بدمد و با سرها از نقاب زندگانی خاک گور بدر آریم پس بدانید بگویید
مرگ هر روز می‌شنوید [illegible] در دنیا چنان مشغول گشته که گویی
با مردن کاری نداری ای جوان چون وقت آن رسد صد آرزو کنند که قدمی بقدم
زدن نخواهد ماند تا بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم هر چهار یار رضی الله عنهم
اجمعین بیامدند و سوال کردند که یا رسول الله شما را بر حیات خود قدر اعتماد
هست رسول علیه السلام گفت ای یاران محمد جواب شما را خواهم گفت اما شما بگویید

که بحیات خود چند بقدر اعتماد دارید ابوبکر بگوید یا نبی الله من نماز عشا پیشین
گذاردم امید ندارم که نماز دیگر گذاردن دهد پایه رخ جانب عمر کردم و گفت
اعتماد بر حیات خود هست گفت یا نبی الله بر موافق یاران اگر من نماز دیگر بگذارم
اعتماد نیست که تا نماز شام حیات دهد پایه دهد بعده رخ بجانب عثمان کرد
اعتماد بر حیات خود هست گفت یا نبی الله بر موافقت یاران اگر من نماز شام گذارم
اعتماد آن نیست که مهلت تا نماز خفتن دهند پایه دهند بعده رخ سوی علی کرد او
اگر من نماز خفتن گذارده باشم امید آن ندارم که نماز بامداد دریابم پایه الله
گفت یاران هم حیات مفاصله وقت تا وقت دراز است اگر من یا شما نماز گذارده باشم
چه سلام را نشنا داده باشد چه دانم که سلام جیبا دادن دهند پایه همه را الله
چون وقت برادرم یوسف صلوة الله والسلام علیه در رسید از خانه درون چاه در آمد
نتوانند تا ملاقات زلیخا کنند هم ... در بالا راست سوار جان دادند چون وقت برادرم سلیمان
رسید صلوة الله علیه بر چوب تخت تکیه کرده استاده بود که ملک الموت نشستن نداد هم
در تکیه چوب جان داد چون موت مادر عیسی علیه السلام در رسید مادر عیسی از بهر افطار
چیزی موجود میکردند چون نزدیک در بیایند جان بحق تسلیم کرد پس همه حال این حیات
وفای نیست هم ازین گفته اند که زمان بزمان موت را یاد ما باید کرد و عبرت از گور
باید گرفت تا آورده اند که روز فرشته در هیچ محل ندا میکند یک ندا در خانه کعبه میشود
و ندای دیگر در روضه رسول علیه السلام میشود و ندای دیگر در بیت المقدس میشود و ندای دیگر
در بازارها میشود و ندای دیگر در گورستان فرشته میگوید ای کسانی که امروز از حیات

قدم

بوم گشته آید و مقام شما تا صبح قیامت در گور است و گور از دو حال خالی نیست یا روضه‌ای
از روضه‌های جنت است و یا گوشه‌ای از کنده‌های دوزخ است و مقام ما در گور است هر که در وی داخل
دی آفتاب و ماهتاب نبیند و خورده گوشت و پوست و ریزه کننده استخوان است
پس گور صندوق عمل بنده گان است بیارانید مرخویش را بعمل نیک و چون جواب
گور داد بالای بالین مبشر و بشیر بود در حق تو دعا کنند باز گردند هم در آن ساعت
کردار نیک تو بصورت خوب هر یک نزدیک تو گردند و گویند که ما مونسان
قبر توئیم با تو همراه بود تا قیامت و پیغمبر علیه السلام فرمود که در وقتی که مومن از گور
بجانب بهشت معاینه میکنند دیگر چون مردم بمیرد از خانه تا مقام گور جان نزد
بیرون بیلچه‌ها رود بجردی که در گورستان برسد و اهل گورستان استقبال
میکنند و میگویند از دنیا چگونه آمده اگر عمل نیک آورده خوش و خورمی مرترا
باد که جمله مونس تو خواهد بود روضه از رضوان جنت بتو خواهند کشاد و اگر
عمل با گناه آمده همان گناهان مار و مور تو گردند ای برادر حیات را غنیمت دان
و در کار حق باش زیرا که مهمانی نفس تو بهی در پس حیات فانی غرور مباد
و لطف در اول و آخر کار باید کرد آن روز که در جهان آمدی و از شکم مادر جدا
تو در گریه بودی و نزدیکان تو از بهر تو خوشی و خورمی در خنده بودند و چون
آخر کار تو در مردن رسید نزدیکان از تو در گریه باشند باید که در آن وقت

وقت بنده را صعب چیزی پیش می آید اول جان عزیز جدا میشود و عزرائیل حاضر بوده
و خوف عاقبت در کار شده که گشته عمر در عذاب شده فیما له بد یا
بجان زده و دیگر در خاطر بنده بگذرد اکنون وقت آن رسید که بازگشت
من بسوی خداوند شده بدین روی سیاه گناهان در حضرت پاک تو چگونه خواهم
چون این است بنده را این همه اندیشه در پیش آید خداوند منان جل و علا بکرم و لطف
ندا کند که الا تخافوا ولا تحزنوا ای بنده مترس و هیچ بکراه مباش چون
این بشنود دل بنده بریان شده سامان گیرد باز حق تعالی ندای دیگر مرحمت
در کار بنده دیگر کند که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعاً ای بنده تو اگر اسراف کردی بر نفس خویش نومید
مشو از رحمت ما هم امروز بدیده جمیع گناهان تو بنده تو بنده خداوندی مرا امروز
و دل را از اهل عبادت و خاصان برگیر اما جان بسالها با تن خود خوی گرفته نخواهد که از
نفس برون آید حق تعالی ندا میکند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی ای بنده از امید باز گردی
رب خویش که او راضی است از تو بخرام بجنت که آن آرامگاه تست
چون بنده را حق تعالی چنین گوید شادی کنان جان دهد و چون از قالب برآید
جان بزبان حال گوید که چه نیک بودی که پیش از این می مردی تا بدین دولت
میرسیدی ای بر در خداوند که با تو چنین کند تو از وی غافل باشی و در دل
بدنیا آرزوی ... مقام کار تو نیست زیرا که آن روز که از مادر جدا شدی
درین جای فانی رسیدی بانگ ای ال در گوش تو بانگ نماز گفتند و چنین بیری در جهان

تا

کنند آنگاه گویند صلوات نماز جنازه بخوانند پس چنانکه میان مایک و صلوة بشد
هم آن چه عجب همی بینی و مرگ از شهرگ گردن نزدیکترست و ملک الموت در هر نفسی
روز و شب هفتاد بار نظر میکند که وقت آن رسید تا بقضای جان بنده کند تا در دیده
هفتاد سال در جهان زیست چون موت او رسید مردمان از شهر بروی برفتند و گفتند
حالت چیست گفت چه پرسید هفتاد سال در جهان زیستم به گندی دنیا بودم اکنون
چنان جان میدهم ازین بیوفا خاک وآن وفا این بود که بمن رسید پس ای برادر
چون ترا درین مقام بخواهند گذاشت باید که غم مقام باقی باید که مقام باقی خود
که والباقیات الصالحات الهی بیچاره با جمیع مومنان توفیق نیک رفیق گرداند
همه بکمال کرمه

باب ۳۶ وسی ششم در حکایت خواجه صفیان ثوری با شیطان

ملعون آنچنان آورده اند که روزی خواجه صفیان ثوری شیطان را ملاقات شد خواجه گفت
ای شیطان مرا در کار تو عجب می آید و از کردار تو در تهم حیرت مانده ام زیرا که شنیده ام
و در اخبارها نوشته دیده ام که در هر آسمان هفت هزار سال مر خدای را بندگی کرده
و در هفت زمین یک بلشت جای نماند که سجده نکرده آخر بیک فرمایش کردی و از خدای
عصیان و طغیان ورزیدی شیطان گفت ای خواجه صفیان تو نیز محب حضرت خدای
چرا مرا این میگوئی زیرا که محب قدر محبوب نیکو دانند اما ای صفیان مرا نزدیک تو
یک سوال است که آن را جواب گوئی خواجه صفیان گفت که بگو چه میگوئی شیطان
آغاز کرد که در محبت محب غیر را شریک نباید طلبید که رشک محبت می آید و اقوع
من همان بود چون فرمان شد که ما میخواهیم که خلیفه پیدا کنیم که او محب درگاه ما

ما باشند و از وی جدا کان پیدا کنم که ایشان دوستان ما باشند چون ندای آفرینش آدم در
آسمان و زمین در دادند مرا غیرت در کار رسید ما فرشتگان دیار آسمان بس خود الهی البو
بودن ما این خاکیان را چرا پیدا میکرد دایه فرمان شد که آنچه من دانم شما ندانید الوفق
چون آدم آفریده شد مرا با جمله فرشتگان فرمان رسید که شما در حق آدم سخن گفته
بودید چون او را پیدا گردانیدیم اکنون او را سجده کنید در غیرت رشک محبت الهی زیاده
در کار شد گفتم الهی لایق سجده جز تو غیر را نشاید و من غیر را سجده نکنم چون شیطان
این سخن در پیش خواهم بگفت خواهم را هیچ جواب فراهم نیامد ساکن گشت و از
گوشه خانه آوازی بر آمد که ای خواجه صفیان چرا خاموش مانده و این مدعی کذاب
جواب نمیگویی الهی این را بگو که تعجب شد که او گفته محبوب خود بجا آرد ما ترا فرمودیم
که این آدم را سجده کن اما سجده آن حقیقت مراست نه آدم را اما مقصود این سجده
اطاعت فرمان برداری بود تو بجا نیاوردی هم از گفت آدم ترا از خود براندم پس
ای ملعون چنانچه ترا فرمودم این خاکیان را نیز فرمودم که در کعبه و مسجد روید
و سجده کنید ایشان هیچ نگفتند و نمیگویند از سنگ و گل است پس سنگ و گل را
چگونه سجده کنیم میکنند و نمیگویند که ترا در میان نمی بینیم اما تحقیق دانسته اند دیگر روز
ماست نه کعبه و مسجد است بیت عرفی بصورت است اگر سجده گاه این سجده بر خداست
نه بر خانه خدا اما فرمان مولا این است تارک سجده و کعبه کنیم چون این جواب
شنید شیطان سیاه روی شد از پیش صفیان برمید دیگر از امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه در طواف خانه کعبه در آمد دید که شیطان نزدیک حرم کعبه ایستاده

عمر گفت ای ملعون تو را نزد حضرت سبحانه در آن مقام پاک چه گفتی که شیطان این مقام
ملک شیطان را آن سخن عمر سخت در کار شد و در غیرت افتاد و گفت ای عمر
من عتاب را بدی که چه میکنی یکی نظر بر خود نمیکنی که تو چه بودی و من چه بودم من
ملاء الاعلی خدای را سبوح قدوس میگفتم تو در بت کده پیش بتان سجده میکردی
کنون مراد بدی و سنگ بوان کرد که حق سبحانه و تعالی بیگانه را یگانه کند و یگانه را بیگانه کند
عمر امیر المومنین عمر از شیطان این شنید هیچ جواب نتوانست داد و همان زمان غیبت ندا
شنوانید که ای عمر چرا نمیگوئی که خدای تعالی بعلم قدیم دانسته است که یگانه کیست و بیگانه
کیست اگر یگانه را چندین روز بیگانه داشت آخر ختم کار او بیگانگی کشید رباعی
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو غیر مقبل جاوید نشد لطفت
بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد معامله که با
بیگانگان تو شنیدی اما معامله گناهکاران بشنو که آن تباه کاری بیشتر که بجای
شیطان که آرزوی ملاقات بسیار دارم شیطان بخود گفت که از وسوسه من
این جوان چندین بدی میکند فرطه هر ملاقات کنم شاید که چنگ در ایمان او زنم بدین
اندیشه شیطان خود را بصورت آدمی بکرد و در پیش آن جوان برت حال
رفت جوان پرسید که تو کیستی شیطان گفت که من آنکس ام که هر روز در ایام میکردد
امروز از بهر ملاقات تو آمده ام جوان گفت مگر تو شیطانی گفت آری شیطانم فراسار
یاد میکردی امروز بخاطرم آمده که چنین دوست را ملاقات میباید کردن جوان دید
دشمن قدیم را فرصت یافت اعجاز کرد در خاطر بخندید شیطان گفت معلوم
که مقصود در ملازمت من تو چیست جوان گفت مطلوب نیک سوال داشتم از کجات

آن از زبان من فراموش نمیشد شیطان گفت اکنون بر تو اعاده ام بپرس که چه میپرسی
جوان گفت ای شیطان در خاطر تو چه افتاد که اختیار سجده آدم نکردی گفت ای جوان
هم تو منصف باش که او از خاک آفریده شده و من از نور نوری خاک را چگونه سجده کند
جوان گفت مرا منصف کردی انصاف این است که من حق را نگذاشته باز تو میکنم جوان
خود را از دهن نگردانید و بر روی شیطان بینداخت و گفت ای ملعون اگر آن روز از
سجده آدم شرم کردی امروز در حیرت که ما چون فرزندان آدم میکنی که ما در قالب بشریم
صورتی ایشان آن وجود لطیف است مسکنا را از سجده آدم کسی که انکار کند پس فرزندان
او برین نابت چگونه کنانند شیطان گفت ای گناه کار من طمع در ایمان تو زده بودم
اما جان تو را ببردی که تا قیامت از خاطر من نرود و پس ای مومن از جهت ایمان همه
مومنان یکی اند خواه صالح خواه فاسق و همه مومنان را چراغ محبت الهی اندیش چراغی که
ایزد تعالی افروخته باشد شیطان کی تواند که بی نور گرداند با نور کی راست شد
چراغ را که ایزد برفروزد هر آنکو پف زند ریشش بسوزد الهی بشکسته با جمیع
مومنان از مکر شیطان در حفظ و امان خویش دار بحرمة و کمال کرمه باب بیست و هفتم
در حکایت خواجه حسن نوری رحمة الله علیه آورده اند که خواجه حسن نوری را با شهر که دیده
هم در دیگر محل و اعلا بدیدی و یک زمان از یاد دوست خالی نبودی و آوازه معرفت
و بزرگیهاش در اقالیم عالم روشن گشته بود تا در شهر دو جوان اتفاق کردند
که برویم و منظر خواجه حسن مشرف گردیم تا سعادت دین و دنیا حاصل کرده باشیم
هر دو جوان خلعه برداشتند و راه شهر خواجه حسن گرفتند بعد مدتی در شهر خواجه
حسن رسیدند و در خانقاه خواجه گردیدند و در میان شهر دیدند که دو کره یکدیگر بجنگ

در اول امر

در آمدند گریه بسیار کردند و مگر یارا گفت که امروز خواجه حسن نوری در جهان نماند
هر دو تن از گفتار گریه استاده شدند و گفت که انا لله وانا الیه راجعون
آنگاه هر دو تن آغاز کردند که امروز در شهر خواجه رسیدیم و هم امروز ایشان
از جهان خرامیدند و نگفتند که اگر دولت سعادت ما پای‌بوس ایشان در حیات
در نشد باری خاک گور ایشان را زیارت کنیم هر دو تن بر در خانقاه
شیخ آمدند پس در آواز دستک سر آواز دهد خواجه آواز زد دستک شنید بیرون
آمد و گفت تو کیستی گفت منم حسن گفت چون ایشان هر دو تن خواجه را در حیات دیدند
متحیر در کار شدند هر دو تن بیهوش گشتند را بیهوش بود باز آمدند خواجه پرسید که
شما گفتید و بیهوش شدید از سبب چیست ایشان گفتند که ما هر دو تن مخصوص زیارت
قدم‌بوسی شما از شهر خود آمدیم چون در شهر شما رسیدیم در یک دوکان دو کس با هم خود
می‌گفتند که امروز خواجه حسن نوری در حیات نماند چون ما چنین شنیدیم
در خاطر ما گران گذشت آنگاه گفتیم که اگر ایشان بجوار رحمت نزول شدند باری در خاک
گور ایشان را زیارت کنیم چون در خانقاه رسیدیم شما را در خانقاه سلامت
و حیات یافتیم از حکایت گریه ما هر دو تن را یاد آمد و شما سلامت از خانقاه
بیرون آمدید و هیئت آن دکان بود دکان که مرده چگونه زنده شود از آن متحیر شدیم

بچون خواجه این حکایات از ایشان شنید زار زار بگریست و گفت که گر به راست میگویند او
ملکوتیان از ذکر حق غافل نبودند ندا در آسمان و زمین کردند که حسن لؤلؤ بمرد که پیوسته
غافل شد پس این ندا در گوش گربه هم رسید و از آن میگوید که حسن لؤلؤ در زمان ماند و پیغمبر
و پیغمبر علیه السلام فرموده است که چون مردم از یاد حق تعالی غافل میمانند در آسمان و زمین ندا میکنند
که فلان بمرد که از یاد خود فراموش ماند و نقد حیات دنیا ذکر حق تعالی است مردمان
هیچ آرزو نداشتند مگر آنکه در دنیا آیم و یکبار نام خدا خوانند پس تا بر زبان رانیم اما این
این آرزو ایشان هیچ سود نکنند و آن بعد مردن نداشت و حسرت میخوردند را
الغرض حکایت در ذکر خواجه حسن بستر نبود وقتی در خاطر ایشان غلبه از جمع خانه
کعبه کرد و تنها از خانه کعبه آورد تا رفتن در راه بیابان بی آب شد و هوای گرم
و تموز گرمای سخت بود خواجه حسن را تشنگی سخت اثر کرد خواجه حیران در آن بیابان
نظر کنان رفتی که شاید در محلی آب در نظر آید ناگاه از دور نظر بر درخت سایه دار
افتاد در خاطر گذشت که زیر درخت روم شاید که آب یابم چون خواجه نزدیک درخت
رسید دید که فرود درخت چاه پر آب است بمجرد دیدن آب دل خواجه خوش شد
اما نظر کرد که بر سر چاه دلو و رسنی نیست خواجه گفت چه شد بعد از گرد سر این
چاه دلو و رسنی بودی و اگر نه مقصود آب چگونه شود حاصل هم در اندیشه بود
که دلو و رسن چگونه پیدا شود همدر زمان ناگاه بدید که بعضی آهوان بر سر چاه
رسیدند در راست مستقبل قبله ایستاده و سرهای خویش بالا کشیدند و چشم
بجهت آسمان داشتند بعد آن نظر از آسمان گردید چاه کردند در زمان آب از عمق
جوش کرده بود و بر لب چاه رسید جمله آهوان آب خوردند و باز گشتند

برفت
...ولد خود هم به بر و یک چاه بیابد و دست بهر خوردن آب دراز کرد آب در عمق چاه
...فت خواهم نیز بشنوید و گفت آب از بهر آهوی خویش در بیابان از قعر چاه بر سر چاه
آورد چون نوبت حسن رسید آن آب چاه در قعر چاه برد ندا شنوانیدند که ای حسن
...دری تو منتظر دلو و رسن ماندی آهوان هیچ اندیشه نداشتند مگر لطف ما هر آینه
رشته
بیرسید
مقصود باز گشتند تو دل بر دلو و رسن کردی چندان باید بود که دلو و رسن
چون عتاب چنین ندا شنید تشنگی به سر برد و رنج براه کعبه نهاد تا روزی در صحرای بیابان
جوان
...بر جوانی ملاقات شد جوان آغاز کرد که السلام علیکم یا حسن بوزی حسن جواب سلام بو
...باز داد و گفت که ای جوان در هیچ جای بیابان نامم تراکه گفت جوان آغاز کرد
گفت
که ای حسن نام هر که التبس عن رب نگیرد و او را شناسا به همه چیز کرده ست آنگاه جوان
ای حسن هیچ میدانی مقصود این ملاقات با توچیست گفت نمیدانم مطلوب چه داری
جوان گفت مقصود این دارم یک زمانی بر سر من استاده تا من جان بدهم بعد از آن
تو مرا در خاک دفن کنی آنگاه بروی خود گفت ای جوان از کی این سخن میگویی
از آن
پیغمبران هم ندا نشنوند و هیچ یکی ندا ندانند کسی که بمیرد جوان گفت ای خواجه حسن
بمقام
...ملی لقا هر بنده خود بلطف ندای الرحیل میکند یعنی ای بنده از مقام زندان دنیا
بحق تسلیم
بر سید پس مرا معلوم شد که بحضرت خود میخواند آنگاه جوان بر زبان راند و جان

تسلیم کرد خواجه تربت او را بشکافت و او را در لحد درآورد آن وقت خواجه بنزد گریه
و در جای قبر جوان میدید و میگفت الهی غریبی در غربت جان داد سبب بریدن رخت گفتم
جوان را ازین سخن در تربت در خنده درآمد خواجه جوانرا در خنده دید در حیرت
و گفت ای جوان اگر زنده بودی هیچ زنده در گور نرود و اگر مرده ای مرده نخندد جوان مرده
بسخن آمد و گفت ای خواجه نشنیده که اولیاء لا یموتون بل ینقلبون
من دار الی الدار یعنی اولیاء خدای نه مرده اند بلکه از دار فانی بسرای باقی خرامیده
خواجه این سخن از جوان شنید و خاک دفن کرد و قدم در راه نهاد القصه طالبان مولا
که دوستان حق سبحانه و تعالی اند از ذکر و فکر دوست و از اندیشه آن جهان یک لحظه
و لحظه خالی نه اند و از فکر آن جهان در خود مستغرق اند تا بزرگی میگوید رباعی
جان همه زیرکان عالم ریش است زان یکروزی که جمله را در پیش است از هیبت آن
دو راه خون شد دلم تا خود ملکدام ره بود منزل من ما خواجه بایزید قدس الله سره العزیز
پرسیدند که هر روز ترا چه حالست که بنجی و گریه و زاری تا بمردگی آرد و زار زاری
بنیم جواب گفت که ای مردمان بر دلی که اندیشه چیزی باشد او را چگونه قرار آید
و نخره او را کل نوبیت چگونه گیرد و گفتند ای خواجه بزرگ دین این جهان کدام
گفت آه آن روزی که آدم آفریده شد حق سبحانه و تعالی فرزندان از پشت آدم جدا
کرد اشیدند مثل کرد که انگشت بر یکم هم گفتند قالو بلی مگر در صحابی کافران که بالبی بدا
نکردند و هیچ از آن روز معلوم نا برید را نه که معیان ارواح مومنان بود با کافران
دوم آنکه چون وقت زادن فرزند بنی آدم میشود فرشته میگوید که الهی آلکنون خواه

واره که در شکم مادر بدنیا می رسد حق فرمان میشود طغرای سعادت بر جبهه او نویسیم یا علامت
لبی و یا بدبختی کنم هیچ معلوم نباشد بایزید را نه که در شکم مادر نیک بخت نوشته اند
بدبخت پس همدرین پیغمبر علیه السلام فرموده السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی سیم آنکه چون
بت بنده چو رسد عزرائیل میگوید الهی بنده از دار دنیا بدار العقبی رحلت میکند چگونه جان
و براه ایمان بر گیرم یا بی ایمان تا سعادت گرفت فی علوم الایمان گرداند
ازل دولت بر سر او محروم گردانند چون کار بنوبت بایزید رسید تا هم معامله پس انه
تمام چون قیامت قایم شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند فرمان شود
فریق فی الجنة وفریق فی السعیر جدا کرده باشند گروه را سوی بهشت و گروه را سوی
دوزخ تا بایزید را داخل کدام گردانند بزرگان دیگر میگویند چگونه میکنند چون حالت که در
آدم چه معامله پس انه سوم آنکه تو تنگ و تاریک پیش رو است چهارم سوال منکر و
نکیر گفتن پنجم چون از گور بر کنند بنگاه هر کسی را با صحیفه عقاب در رکبین بدارند
از هیبت آن روز پیغمبران امان از جان خود خواهند ششم نامه کردار بدست
راست دهند یا بچپ نا پدید حساب هفتم ترازو که عمل در سنجش
کردار هر یکی بسنجند هشتم گذشتن پل صراط که سه هزار ساله راه دراز
وی است از موی باریکتر و از تیغ تیزتر اما نیک بختان را از این عقوبتها نجات دهند
زیرا که امروز اندیشه آن روز بکنند و بعد مردن جمله اندیشها درست آمده اند

الهی همه جوهعان را به دولت دین و دنیا برسان و اندیشه آن جهان روزی گردان و
بیچاره که توفیق رفتن وا دادی تا این کتاب را با چهل باب در ذکر دوستان تو جمع
کردم و از زبان قدما در صحیفه املا نوشتیم هم فقیر را هم نیکمردان و محبان اولیا
نجات بخشد بکمال کرمه باب سی و هشتم ۳۸ در حکایت شیخ برصیصا
که چگونه بود و چه سبب ایمان از شومی شیطان گم کرد و مومنی را از آن هشیار باید بود
و ملایم آن آورده اند شیخ برصیصا کسی بود که در نظر او عرش و تحت الثری هیچ حجاب
نبود و کوران و بیماران اقالیم می آمدند و بر در صومعه او ایستاده میشدند بجود
که ایشان نظر کردند هم صحت یافتند هر حاجتی که کسی داشتی بمقصود باز گشتی تا روزی
پادشاهی را مهمی پیش آمد لشکرهای خود در ساخته و در آن شهر دو برادر و یک خواهر
بی مادر و پدر بودند فرمان پادشاه برین بود که هیچ مردی در شهر نماند چون هر دو برادر
این را شنیدند گفتند که ما را می باید برابر شاه رفت و خواهر ما تنهاست نزدیک پادشاه
بروییم اگر احوال با کسی خود بر شیخ برصیصا بگوییم و عزم داریم و خواهر را نزدیک او بگذاریم
آنگاه هر دو پیش شیخ برصیصا آمدند و گفتند که ما را مادر و پدر نیست ما را از فرمان شاه باید رفت
خواهری داریم که از وجود اسپ نزدیک که باشد بجز خدمت شیخ دیگر هیچ شیخ خانقاه
ایستاده و صومعه تا از نزدیک شیخ باشد شیخ برصیصا قبول کرد نزدیک خانقاه ایستاده جای
کردند ایشان خواهر را جا دادند و گفتند که ای خواهر درین حجره باشی که شیخ از بهر نیکی گردد
هر دو برادران از خواهر وداع شدند و برابر پادشاه روان گشتند بود چند گاه
روزی در خاطر برصیصا گذشت که بر روی از جای دختر در بام که چگونه میباشد
چون بر در حجره آمد آن دختر سیاه موی دید که در نماز استاده جمال او در تابانی آفتاب

ابی

نظر برصیصا بر جمال او افتاد از پرتو جمال او چشم روشن کرد شیطان مجال وسوسه دید گفت
ای برصیصا ببین که چه جمال با کمال دارد از چنین دیدار نباید چشم پوشید و بوسه شیطان
از هیچ نظر روی گردانید از دل شیفته و آن دختر گشت پس باز بمقام عبادتگاه
آمد و تحریمه نماز بربست چون دل اسیر هوی دیگر پای بند شده بود که در نماز چه میخواند
مجنون شد بخیال جمال او باز قصد دختر کرد دیگر آن بیچاره در نماز است میشد
گفت ای عبادت کننده برصیصا حوریان از عبادت رکوع و سجود باز دار که دل مرا ابعاد
کرده آن دختر مظلوم حیران بماند که این چه میشود بر جور است و دست او بگرفت
جانب او کشید و بزور آنچه با او کردنی بود بکرد تا چند روز با آن افعال برصیصا گذرانید
دختر را حمل پدید آمد شیطان وقت خوش یافت بگفت ای برصیصا سالها دعوی
زهد و تقوی نمودی چون این فعل از تو ظاهر شد ترا اهل عالم چه گویند از آن منع ای
فعل بد بترس چه میکنی برصیصا در فکر افتاد که آوازه بزرگی من در اقالیم تا رسیده چون این افعال
ظاهر شود مرا خلق عالم چه گویند شیطان از این اندیشه او وقت خوش یافت گفت
گفت ای برصیصا بهتر از این نباشد که این دختر را بکشی تا این فعل تو پوشیده ماند
در دل برصیصا سخن شیطان راه یافت و بدین حال نیم شبی گذشته بود که برصیصا از
بستر برخاست رفت کاردی در حلق وی براند و سر از تن جدا کرد [illegible] و بعد از آن حجره
دفن کرد بعده مدتی برادران او برابر پادشاه از جهاد بیامدند و در حجره که خواهر را گذاشته
بودند دیدند که خواهر در آن حجره نیست نزدیک برصیصا رسیدند که خواهر ما کجاست جواب داد

که من در بندگی خدای مشغول بودم اما چنین دانم که او هم برادر ایشان چون از برسیسا این
این سخن بشنیدند گریه کنان و خاطر خراب بازگشتند شیطان محل خود یافت نزدیک
ایشان بیامد و گفت هیچ میدانید که برسیسا خواهر شما چه کرد ایشان گفتند نمیدانیم
شیطان گفت چون شما خواهر را گذاشته برفتید بمجرد که نظر او بر خواهر شما افتاد
شیفته و فریفته او گشت و بعد از چندی برآمد و قصد کردن بکرد و خواهر شما را
حمل بار آورد از خوف آنکه مبادا که رسوا شوم بریدن کمان او از انگشت دیگر شیطان
برایشان آغاز کرد که دران شب که خواهر شما را انگشت من مهمان او بودم خواستم که
فریاد کنم باز ترسیدم که مبادا که مرا هم بکشد و در درون حجره خواهر شما را دفن بکرد برادران
چون این خبر یافتند کلید بیاوردند و در حجره که شیطان ایشان را گفته بود بکاویدند
و خواهر را بیاوردند و در نزدیک پادشاه آوردند و تمام کیفیت که گذشته بود عرضه
که ما برابر پادشاه بودیم و بر اعتماد شیخ برسیسا خواهر گذاشتیم آخر او چنین کار زشت
بکرد پادشاه چون این بشنید برآشفت و فرمود که برسیسا را بردار کنند جلادان
بیامدند بر دار کشیده بردار بکردند و دران وقت شیطان نزدیک برسیسا شد و گفت
ای برسیسا اکنون جان می باید داد اگر بگوئی ترا رها کنانم گفت اگر توانی خلاص
دهانم شیطان گفت پس روی از قبله بگردان و یک بار مرا سجده کن در زمان
خلاص دهانم فی الحال روی از قبله بگردانید و مرا سجده کرد شیطان دشمن
قدیم از میان برید و جان داد هم ایمان بباد داد پس از چنین دشمن قدیم
ابر

ن کار خود نباید بود و مردم را دو دشمن است یکی ظاهر دوم دشمن باطن
ا دشمن ظاهر بر تو دست یابد ترا از جهان دنیا منقطع گرداند اگر سعادت بر تو باقی
بود در میان شهیدان بر انگیخته گردد اما نعوذ بالله منها اگر دشمن باطن دست
یابد ترا از سعادت ایمان محروم گرداند با بدوزخ مبتلا گردی و دشمن باطن شیطان
در سیصد و شصت رگ تو میگردد پس پناه بحق تعالی باید کرد اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم دو دفعه باید خواند و بر خود باید هر روز تا در حفظ و امان الله تعالی باشی و از
دشمن شیطان ایمن نباید بودن زیرا که بر پدر تو آدم در بهشت چه با حیلت خندان
وسوسه بکرد که دانه گندم بخورد و از رحمت خدای تعالی بدنیا رسید تا امروز فرزندان
و محنت دنیا مبتلا گشتند و بعد از آن حرکت دیگر بر فرزندان آدم آورد اگر خواست
آدم بر بنده گان نبودی همه بر زمین تا چرکشند ی اکنون حرکت آن بخت بشنو
با تو چه انگیخته بود و گاوی که حق تعالی جهان را در شاخ او داشته است بروی برفت
آغاز کرد ای گاو چرا باری جهان بر سر برداشته و جهان را از سر بردار و در چراگاه
مشغول شو بچرد که شیطان چنین بر گاو گفت گاو بگفتار او خوش شد خواست
تا جهان را از سر خود بیفشاند و اندر هر زمان پشه را بر گاو فرستاد که فرمان او
نزدیک گاو برو و بگو اگر جهان را از سر شاخ خود جدا گردانی من خود ترا هلاک کنم
پشه نزدیک گاو بشد و میگفت که برقرار خود آرام گیرد و گرنه نیش بر زنم که در هلاک افتی
چون گاو پشه را دید از هیبت او بر قرار خود ماند و تا قیامت از هیبت آن پشه
چشم فرو کرده بر جای خود مانده است روایت دوم آنست که چون شیطان

مر او را تلقین بکرد فی الحال گاو جهان را از سر شاخ خود بکردانید خدای تعالی
پشه را پیدا گردانید و فرمان داد که نزدیک گاو برو که بیفرمانی کرده است وجهان را
از سر شاخ خود افشرده است اکنون تو او را پیش زن بسته گاو شد و یک پیش
در دماغ گاو جاس بزد که گاو هرجای بغلطید و چند هزار سال گاو از خود خبر نداشت
بعدان الله تعالی گاو را بهوش باز آورد و برخوست و استاده شد و نظر بالا کرد
دریابد که احوال جهان چگونه گشته است دید که جهان برقرار خود معلق مانده است
گاو در حیرت ماند فرمان رسید که ای گاو تو چه پنداشته بودی که آسمان مرا بغیر
ستون معلق که داشته اما چون تو بیفرمانی کردی تا قیامت این بار جهان بر سر
تو باشد العرض قصه این دشمن العین بسیار است و در گور نیز با تو درخواهد چون
منکر و نکیر گوید من ربک یعنی خدای تو کیست این رانده بخود اشارت کردن
گیرد بنده دریابد که این همان بدبخت است که جنگ در ایمان من زده بود بنده
فی الحال گوید که رب من کیست که نمیرانید و باز زنده گرداند آنگاه شیطان روی
سیاه باز گردد دیگر در فردای قیامت فرمان شود که عیبهه و میره راست کنند
همه راست کنند و هر یک طایفه را چون در حرق یکجا کنند و میمنه را استاده خوش باشد
و میره چپ پای عرش باشد آنگاه فرمان شود ای فرشته کان علمها را الشیاطین
از دوزخ برون آرید و علم بدست شیطان دهید و کفار را در زیر علم او حاضر
کنید و علم دیگر از آتشین بر دست فرعون دهید و جمله دعوی کننده کان خدای
زیر علم او حاضر گردند و علم شراب خوران را بر دست ابو جهل دهید و جمله زنان

لشیطان در

ـندگان در زیر علم او باشند هر یک گروهی را میمنه و میسره راست کرده اند و علمها از بهشت بیرون
ـرده اند تا علم صدق بدست ابو بکر صدیق دهند و جمله صدیقان زیر علم او باشند و علم عدل بدست
ـر المؤمنین عمر دهند و جمله عادلان زیر او باشند و علم سخاوت بدست امیر المؤمنین علی دهند و جمله
سخاوت کننده گان زیر علم او باشند و علم شهادت حمزه را دهند و جمله شهیدان زیر علم او باشند
علم مظلومی بدست حسین دهند و جمله مظلومان زیر علم او باشند محبان هر یک گروه بپیوندند بروه گروه مانند
ـران فرمان شود هر کسی بگروه خود بپیوندند شما چرا بیگروه مانده اید گویند یارب ما تقصیر کنندگان هم
ـران و دور ماندیم فرمان شود شما گروه رحمت ما در بهشت در آیند آنگاه الله تعالی بنظر رحمت
بسوی راستان عرش کند و بگوید هولاء الی الجنة ولا ابالی و هولاء الی النار ولا ابا
یعنی راستان عرش را در بهشت فرستم از کسی باک ندارم و چپان عرش را در دوزخ فرستم از کسی
ندارم فرمان شود که شیطان را جمع کرده اند فرشتگان جمله شیطان زاده گان را
جمع کنند ذلک فرمان شود که گناهکاران را سلامت بگذرانند و بدار السلام بهشت
ـبرند شیطان دشمن قدیم از روسیاهی خود نومید شود از مؤمنان و آنگاه در دوزخ در
ـود الرحمت کریم نولیس مملکت را با جمیع مومنان امانی بخشند بمنه و کرمه باب
ـت بهم در فضیلت ماه مبارک رمضان فرموده عز الله الصوم لی و انا اجزی به
روزه مر خدای را است و اجر آن بخود اضافت کرده ام که اجر روزه داران فرا دهم
ـی از مومن اجر که پروردگار خود نسبت کنند در شمار کس نباید مگر آنکه بر هم وا اند
مر خدای را فرشته است بعد ستاره گان آسمان چشمها دارد فرمان مرآن فرشته را
شود که آنچه از ابتدای عالم تا انتهای عالم آفریده ام در شما بیارید در زمان آنچه در عالم است

همه را گوید فرمان شود که ثواب روزه داران ماه مبارک رمضان نیز در شمار آرد چند هزار
سال او در شمار رسند نتوانند ثواب یکروز را هم در شمار آرد عاجز گردد و فرشته گوید الهی
اجر روزه داران بجود و تو بکرم اضافت کرده کسی بجز که جز آن را در شمار در آرم دیگر
چون ماه رمضان در جهان میرسد فرمان میشود ای جبرئیل در بهشت برو و یکقدح آب
طهور بیار جبرئیل بحکم فرمان قدح آب طهور بردارد فرمان میشود ای جبرئیل در روضه
محمد برو و بگو ای محمد ماه رمضان رسید تو هم بموافقت خود آب طهور بخور پیغمبر گوید
بغیر امتان نخورم فرمان شود که تو بخور پس خورده تو امتان تو خورند رسول آن را
خورد باز بدست جبرئیل دهد و بگوید الهی بحکم این شربت مرا گوارنده نمیگردد تا
فرمان شود که ای جبرئیل که درین قدح باقی مانده است آن قدر که روزه داران
دکوزه های ایشان انداز تا ثواب شربت طهور پس خورده محمد برایشان روزی گردد آن
همه آب طهور شود پس او را با دوزخ کاری نباشد دیگر چون ماه رمضان در جهان رسد فرمان شود
ای رضوان بهشت در های بهشت باز کن که ماه رمضان در جهان میرسد و مالک دوزخ اید که
تو هر هفت در دوزخ بر بند تا سی روز هر هشت در بهشت گشاده می باید و صد هزار
عاصی که نام ایشان در دوزخ نوشته اند هر روز دور میکنید و شادیانی بهشت میکرد
دیگر فرمان میشود ای جبرئیل ندا بر اهل گورستانی و زندان الهی بکن که خوشی و خورمی
که ماه مبارک رسید که هیچ گوری عذاب نشود در قبرهای ایشان بنور منور کرده دیگر چون
قیامت قائم شود حق تعالی ماه رمضان را بصورت خوب در دیر عرش حاضر کرداند و
خدا تعالی را تسبیح کنند فرمان شود ای ماه رمضان امروز وقت سجده نیست امروز
کرم است اولاد محمد را که روزه از طاعت تمام میخواهی گوید یا رب توحید ایشان چنین کم امتان

طوبی لهم

شدن برهنه از گور برخواسته است فرمان بده تا تنهای ایشان بپوشانند
فرشتگان او دوازده از بهشت حله‌ها بیارند و هر یکی را بپوشانند باز ماه
رمضان گوید یارب سرهای ایشان برهنه است حله با تاج نیکو نماید فرمان
شود ای فرشتگان در بهشت روید بنام هر یک بنده هفتاد هزار تاج بیرون
آرید باز ماه رمضان التماس کند یارب ایشان پیاده اند تاج و حله با مرکب نیکو نماید
فرمان شود که ای فرشتگان بنام هر یک بنده روزه دار هفتاد براق از بهشت بیرون
آرید باز گوید یارب ایشان از گور که برخاسته برخواسته اند تشنه اند مر خود ایشان
را سیر گردان فرمان شود که ای فرشتگان کاوی که در هفتم زمین است و در جهان
تاخ او داشته ایم امروز او را بقدرت خود بریان گردانیده ایم او را بیارید
و در پس محمدیان دکشند فرشتگان برخوان کرده بیارند و در پیش هر یکی هفتاد
هزار کاسه و صحنک در کشند تا بسم مومنان آن را بخورند باز ماه رمضان گوید
یارب یک التماس دیگر دارم فرمان شود بگو هیچ گوید یارب الحاجت
محمدیان از تو خواستم بکرم اجابت فرمودی اکنون فرمان بده تا من ایشان
را بسوی بهشت راه بری کنم فرمان شود تو در پیش شو و جمله روزه داران
در عقب تو روند و تو ایشان را بدار السلام بهشت برسان آنگاه فرمان
شود که دنبال هر مومنی هفتاد هزار در ستاخ روند و هفتاد هزار در جیاد ب

وهفتاد هزار در عقب باشند وهفتاده هزار توبیش کرند چون بدین مرتبه
امت محمد بان جوین نهم بهم نرسد کرا فطار فاطمه وحسن وحسین شوند
دیگران درخانه بیامد نظر خاتون بهشت بهشت فاطمه رضی الله عنه بر
امیرالمومنین علی افتاد در سید رخساره مبارک تو دیگران شده هیچ
امیرالمومنین علی از جهت معاش باکری ازنی فخر حسن نقره ست و فخر
پای منت علی سخن نمیگفت فاطمه را طاقت نماند مرخوا است
بار بر سر علی بکذاشت و میگفت که خدای من میفرماید که اگر بجز ذات پاک ما سبحان
عنبری داجب ایصا ی میفرمودم که زنان مرشو برا سجده میکردند اکنون
مرا طاقت غم نماند زنهار که چه چیز ادرغم آورده وگفت یا فاطمه پیغمبر را عثمان
درخانه طلبید دیدله هرکه می پیغمبر برده آزاد بکرد و عثوال نعمت فرسا
آورد و درخاطر گذشت که یک دانا و عثمان را ست دیگ دانا می نیم
وچندین چرکند و درخانه بر بان چون از بهر فرزندان بهم نمیرسد
فاطمه را برآورد وگفت یا علی میخواهی کرد ولت فقر ما را ظاهر کنانی نیکو
تو هم آورد فردا پیغمبر را علیه السلام بهراه دو چندان یاران که درخانه عثمان
رفته بودند دید بیاور علی گفت یا فاطمه درخانه تو قوت هم عثمان پیغمبر را
با دو چندان یاران چگونه طلبم فرمود یا علی اگر عثمان پیغمبر را بقوت مال
خود طلبید حسن بقوت آنکه آفریده کار خود میطلبم علی چون این سخن

فاطمه را ... در مسجد پیغمبر بود نزدیک پیغمبر شد و گفت یا رسول الله

... قدر خلق که یاران در خانهٔ برادرم عثمان رفته‌اند امروز یا حیدر

افطار در خانهٔ من بیایند پیغمبر فرمود که یا علی من احوال خانهٔ شما نیک

میدانم از کجا این قدر خلق را میخوانی گفت یا رسول الله حضرت نگفت

افطار میطلبید گفت یا علی جانان من در دل من یا رب چنینی الغاه گفت

ای بلال صحابه را خبر کن تا بهر افطار در خانهٔ علی حاضر شوند چون وقت

افطار روزه نزدیک شد علی در چهار گوشهٔ خانه نظر میکرد که از هیچ گوشه دود

هم بر نمی آید الغاه فاطمه وقت افطار کننده‌گان رسید تا چه خواهی کرد

گفت یا رسول الله شما خود و کلان بیا آمد رسول با صحابه پس در علی رسیده

فرمودند یا علی اول تو در خانهٔ خود در آی تا ما هم در آییم علی در درون خانه

در آمد و بعد فاطمه درون حجره سر به سجده نهاد و به درگاه حق تعالی التماس میکند

که الهی اگر عثمان پیغامبر القوت های خود و جاه خود طلبید من هم به اعتماد

کرم و جاه تو پیغامبر را بهر افطار طلبیدم اکنون از روی پدر و از روی یار

پدر شرمنده مگردانی علی بر در حجره ایستاده میدید که خوان از عالم علوی

از یک دانه لعل از هوا پیدا شد و در حجره در آمد و قرار گرفت علی دید سر

درون حجره نگرد و گفت یا فاطمه سر از سجده بردار مطلوب تو پیدا شد نور

[illegible]

فاطمه سر از حجره بر داشت خوان غیب در پیش برید گفت یا علی دست بشو
بان رسول و یاران دست بشستند علی بازگشت باز در حجره بیاید تا خوان را
از حجره برون آرد از زبان علی برون آمد یا فاطمه یاران بسیار و خوان
چگونه بخواهد گنجید فاطمه گفت یا علی مگر تو فلان جنگ برابر رسول نبودی که در وا
دی بیابان جان خواهم داد خراب با جمله یاران افتاده بودند یاران همگفتند
ای سید امکر درین وادی بیابان جان خواهم داد که هیچ جا آب نمی نماید
و شتران از کام دهن برون کشیده اند پیغمبر فرمود که قدری آب در رکابی
کنند و در پیش من آرید یاران تفحص کردند قدری آب در مطهره یافتند
پیغمبر آوردند رسول علیه السلام هر سه انگشت مبارک در کاسه کرد از انگشت
پیغمبر چشمه آب روان شد و همه یاران بخوردند و برداشتند و جمله شتران
سیراب شدند یا علی تو همی خواهی از دیگ یا باران پر نگردند
فاطمه تو می گوید دست مبارک درون خوان کنید و بگوئید که ای قدر وسیع
شو که یاران بنشینند طعام آن جهان بخورید امیر المومنین علی خوان بر گرفت
و پیش پیغامبر علیه السلام بیاوردند و التماس فاطمه بر رسول عرضداشت کردند
رسول دست در خوان نهاد و گفت ای خوان آن قدر شو که تمام یاران
من در تو گنجید فی الحال خوان آنچنان وسیع گشت که همه نشستند و طعام
آن جهان خوردند بعد از فارغ طعام پیغمبر جبرئیل علیه السلام در رسید د

در بابان ایستاده شد نظر پیغمبر بر جبرئیل افتاد گفت ای برادر جبرئیل
ز بهر چه آمده در بابان چه ایستاده شده گفت ای پیغمبر خدای خادم
سرور اهل نبوة توام و مژده بشارت بجهت علی و فاطمه آورده ام
گناهکاران تو آورده ام تا دل تو شادمان شود اکنون حق تعالی میفرماید
از غمهان کامهای تو شماری دو هر کاسه نکان برده آزادی دانید اما فاطمه
فقر دنیا اختیار کرد از جهت ایشان فرمان نوشته دادم تا کاسه های شما
بهشت شما آور ای محمد از خانه تا مسجد تو سفید چند گام شد در بهر گامی تو ازان
فرمان داده ام که هفتاد هزار عاصی و جافی که نام ایشان در لب دوزخ بهر
عقوبت نوشته اند آزاد کردم این چه کلمه است نصرکم الله تعالی روزه های
ماه مبارک رمضان بر امت محمد علیه السلام فرض کردانیده پس ای بندگان خدا
تحل شما در روزه دار دوستان و خویشان را در خانه خود بهر مهمان دعوتی
طلب میکنید پیش از آن چه میکنید تا ایشان در خانه طعام بخورند که دوست
در خانه خود الوان نعمت موجود مهیا کرده است پس بکرم خود حتی شما
م محب هم و محبوب یعنی ما دوست شما و شما دوست مایید امروز جهر
جنا میکنم که از بهر شما مهمان خانه بهشت از جهت شما آراسته ام
امروز بکرم نوید میدهم که چند روز شما در ماه مبارک رمضان گرسنه

باشید تا نعمت جاوید یافت ما کرم بدو یکی حمد کلمهٔ توحید بر زبان
بصدق دل گفته آید بهشت واجب شما گردانیدم از سر تا قدم خود را
در گناه آلوده کردی ما بلطف و کرم چه گوییم که کر بسته که آتش روزه در میان
افریده ایم تا آتش کسی سوزد که روزه گناه شما را ناچیز گرداند تا عذاب
آتش دوزخ رسته باشد الهی توفیق روزهای ماه رمضان مبارک و سخاوت
را با جمیع مومنان از مردان و زنان روزی گردانی الهم را بکرامت این
ام دولت رسانیده گردانی بحمده کاله و کرمه

باب سی‌ام ۳۰ در حکایت

خانهٔ کعبه پس مومن باید که تا زنده باشد نیت زیارت خانهٔ کعبه از خاطر
فراموش نکند زیرا که بر مومن را فرض است وان خانه را خداوند تعالی بجود احسان
کردست مومنان را بعید او میخوانند هر که بران خانه رسید ایمن گردد در رحمت
او را امان بخشد تا از آتش دوزخ رسته باشد هر سال شش صد حج
الکه و هفتاد هزار حاجی بکعبه میرسد و اگر ازین کم میشود فرشتگان را
فرمان میشود که بدل ایشان روند و ثواب آنرا امت محمد را دهند هر که از
ایشان بسبب نفقهٔ اهل و عیال نرسیده اند پس برکت عظمت آن خانه جمله
لک آدمی از مردان و زنان آمرزیده و شایان بهشت گردند و فردا
قیامت آمنا و صدقنا کعبه در عرصات حاضر گردد و بگوید الهی از تو
میخواهم که ابتدا اول تا آخر هر که بزیارت من رسیده اند را

بحمد الله

...پس فرمان آمد که جمله حاجیان را بتو بخشیدم چندی که دید ... گاه

...مردان خود را در سرا پرده های اسماء کعبه در بردند که کعبه در هوا

...شود و از عقبها و از ملاحظ بگذارند و بدار السلام نشست

...رسانید پس ای مومنان اگر تو را دید عظمت جلال خانه نشیند خواجه

...حاتم اصم زار از روی خانه کعبه سخت بشد رنج زیارت بکرد

...گفت ای عورت نفقه تو در ذمه منست و مرا از روی خانه کعبه [illegible]

...سخت شد رنج زیارت بکرد خانه را کعبه میشود و در آمدن و [illegible]

...خواجه قدر نفقه پس بگذر زن ایشان عارفه رحمت حق [illegible] گفت

...ای شوهر مرا معلوم کن که چند خواهم زیست گفت ای زن [illegible]

...عمر تو را نمیدانم که چند سن معاین کنم که کی بمیری گفت ای شوهر که حیات وی

...من بداند او متکفل رزق منست تا آنکه زنده مانم مرا بغیر رزق نگذارد چون

خواجه از زن این سخن بشنید دعا بکرد و رخ براه کعبه بنهاد تا روزی چو [illegible] از در

بیابان لبیک کهان تنها بدید و هیچ زاد و راحله و علاقت نبرد [illegible]

خوجه گفت ای خواجه افریده کاری که آسمان و زمین بی علاقه میدارد

و همچنان میتواند بنده را بی علاقت زاد و [illegible] خوجه گفت ای

زیارت

راحله بخانه خود رساند چون این بگفت و از قافله خواجه بلند

آن روز که خوجه بکعبه رسید او را در طواف کعبه بدید خواجه بجانب

[illegible] دید او جانب او جانب خوجه دید گفت ای خواجه ذکر [illegible]

بی چه بانوه او در احیات خداوند تعالی و خوش شد و طیور را در بیابان سبیل
رزق میکند از و بنده بخود را چگونه بی رزق دارد بهست از فضل
در دل حاجتی بود از حج در نه گی انجا که و رنج سفر که شد از ری دوستان خدا
مال و جان و تن باختند در رضاء مولا که حاصل گردانند خطاب مهتر ابراهیم
صلوات الله علیه چون از عمارت کعبه فارغ شد مهتر جبرئیل علیه السلام در حضرت
خداوند تعالی التماس کرد الهی فرمان ده که تا مهتر ابراهیم بنده نزاد محبت
بیازمایم که با تو چگونه محبت و دوستی دارد فرمان شد که برو و بر در ابراهیم
نام ما بگیر مهتر جبرئیل برادر ابراهیم خلیل الله بیامد یا الله گفت مهتر ابراهیم مجرد
شنیدن نام الله در جنبش در آمد گفت ای گوینده نام الله بار دیگر نام دوست
بگو مهتر جبرئیل همان گفت هدیه نام دوست در میان آر تا بار گویم گفت
آن قدر که شتران و ماده گاوان و گوسفندان دارم بتو دادم بار دیگر بگو
جبرئیل بگفت یا الله شوق نام الله مهتر ابراهیم را زیادت شد گفت ای
ستاینده نام الله باز بگو مهتر جبرئیل گفت شکرانه نام دوست در جهان باید
تا باز گویم گفت هرچه در ملک خود دارم در ملک تو گردانیدم نام
ذوالجلال [illegible] بار دیگر بگو مهتر جبرئیل گفت هرچه داشتی ملک دادی
اکنون چه داری که هدیه نام دوست در میان آری تا باز گویم گفت جان
و تن دارم آن در باختم تا نام الله خود شنوم جبرئیل گفت
مرحبا خوشی و خرمی مر جان تو بادا نام الله که جبرئیل [illegible] جانانا
نام الله بر تو آمده ام بار دیگر [illegible] دست در پای مهتر ابراهیم

را غل و زنجیر کرده در منجنیق بر آورد و در میان آتش انداخت تا تماشا نمایند جمله فرشتگان
گفتند الهی بار زیر آسمان دنیا دوست تو تماشای بندهٔ تو کنیم که نمرود او را
چه میکند جبرئیل گفت الهی بر بندهٔ تو وقت تنگ است اگر فرمان شود
او را یاری دهم گفت برو جبرئیل نزد حضرت ابراهیم آمد گفت
ای ابراهیم اکنون در آتش نمرود میسوزی اگر بگوئی بر تو یاری کنم گفت
ای جبرئیل از عرش تا زمین جمله مخلوقات عاجزاند هم تو منصف هستی
عاجزی چه یاری خواهد از احوال من خداوند من واقف است حاجت
نیست که از تو یاری خواهم جمله فرشتگان با جبرئیل انصاف ابراهیم دادند
بسم گرفت از بستر خود برخواست و در خویش آتش نمودند که خانه کعبه تمام
شد اکنون شکرانه این خانه قربانی کرد و خلق خدای داد بار بیدار را
را چه حرمت داد و دست بیدار سینه همان بره گفت الهی هرچه جگر گوشهٔ خود اسمعیل
در خانه برم ناجره حلقه فرمان حضرت ابراهیم سر و جان بدل است و هر عضو را
در دست خود آتش را است میکرد و میگفت الهی فرزندم را قدرت خویش
نگاه داشت و جمع مادران و پدران را بدل محبت خود بر فرزندان تو مهربان
اگر فرزندی را بر میبرد اما حضرت ... سپارم که رسیدند ... گرده
فرزند ... رسانی هم از این گفته اند که چه حکمت ... اسمعیل را
کار و خلاصی دادند و بر ... گردن روان گشت حضرت اسمعیل را

مادر در حیات داشت و در زمان دعای مادر در آمد و امیر المومنان حسین
مادر و پدر روی بند است بنا بر آن تا بدانی که حیوة پدر و مادر بر فرزندان
عظیم نیست الغرض مهتر ابراهیم و فرزندان بیرون آمدند کارد و رسن
از خانه بستد و لیکن میگفت ای بنی مرا خدای این کارد و رسن از بهر چه می بری
گفت ای هاجره فرا دوست طلبیده است او کم صفت است نشاید
از بهر اسمعیل جز گوسفندی و پدر بدین رسن ببندم بیارم گفت
اگر از بهر بستن گوسفند می بری کارد از برای چه میبری گفت اگر
گوسفند آورده شود بدین کارد و بسمل کنم بیاوم سبحان الله الحق
تعالی خواهد کرد پس از آن از زبان خلیل الله اسمعیل میگویند چون مهتر
ابراهیم با مهتر اسمعیل از خانه بیرون آمد شیطان ملعون نزدیک
هاجره آمد و گفت هیچ میدانی که ابراهیم پسر تو بکجای برد کارد
و رسن از بهر چه می برد گفت نمیدانم او مرا گفته است که در خانه
دوست از بهر ضیافت میرود شیطان گفت بر تو حیله کرده است
اما بدین رسن دست و پای اسمعیل بندد و کارد در حلق او براند
گفت هیچ پدر در حق فرزند خود چنین بکند و نیست وا و اسمعیل را
دوست تر میدارد شیطان گفت او را فرمان رسیده است هاجره گفت
مگر تو شیطانی که امرا از راه می بربی اگر حکم فرمان بسمل میکنند بجای

ندمن با جان من فدای فرمان او باد شیطان دید که هرگز در باور نه
فته در برگشت و روبروی اسماعیل آورد و اندیشید که جان داول کار ...
کشتن خواهد پرسید فی الحال نزدیک اسماعیل رسید و گفت ای اسماعیل
پدر کجا میروی که او خون ترا این زمان خواهد ریخت گفت پدر من در حق من
شفق است خون من چگونه ریزد گفت او را خدای فرموده که با تو چنین کند گفت
شیطان که مرا از راه میبری اگر حکم خدای برین باشد زهی مبارک خون من
در راه فرمان مولی ریخته گردد آنگاه از عقب پدر را بانگ کرد که مرد مشغولی
... گفت ای جان پدر سنگ بزن تا امروز سنت ایشانست در میان
محمد رسول الله علیه السلام چون بران محل رسید سنگ برتاب میکنند القرض
بمقدمهٔ قربانی رسید رخ بجانب فرزند کرد و گفت ای جگر گوشهٔ پدر مرا در خواب
نمودند که ترا در راه خدای قربان کنیم مهتر اسماعیل اگرچه سیزده سال بود اما جواب
همت ایشان بنگر آغاز کرد که ای پدر تو پیغام خدای و خواب پیغمبران دروغ
... نزد و در حق من جهدی که فرموده است انشاء الله تعالی مرا یکی از صابران
دیگر ای پدر یکجان چه باشد اگر هزار جان و تن باشد فدای راه مولا کنیم دیگر ای
... در قربانی من تقصیر نکنی تا جهان باشد فخر تو فخر من باشد زهی پدر که فرزان

جان بکار
که کجاست

مادر و حیاء

مادر و پدر

عظه. پسر بر خواسته دنبالی پسر که جان خود در راه مولا باخته چون مهتر ابرا

تمام بستر را در راه رضای خدای تعالی در مقام قربانی آورد و در خاطر شد

انشه

بار. آنگاه مهتر اسماعیل بر پدر آغاز کرد که ای پدر چند وصیت دارم گفت ای جا

پدر چه میگویی بگو گفت چون از من فارغ شوی و باز گردی خدمت مادر من بر

و بگویی چه کنم ای مادر من ندانستم که مرا سفر قیامت در پیش خواهد آمد اگرنه عذ

خواهی شما میکردم و مرا در خاطر این بود که خدمت مادر بسیار کنم اما چکنم حیات

عمر من همین قدر بود و دیگر مادر را بگو که در قضای خدای تعالی رضا باید داد بخوا

که از بهر من گریه و ندامت نکنی که فردای قیامت شرمنده حضرت مولی گردی و

سرای عاقبت و باز گشت همه بخداوند است و دیگر ای پدر هرگاه که ایشان را

من نگران بینی بوعدهای خدای عز و جل صبر دهی که او بمقصود ابد رسید تو نیز صبر

تا بران مقام برسی آنگاه گفت ای پدر اکنون التماس با شما میکنم که جان داد

کار دشوار است دست و پای من بربندی و اگر در وقت جان دادن دست و پای برهم زنم جا

سرشک خون در جامه مبارک شما رسد زیرا که در حیات دل پاک شما از من آلوده نگ

وقت مردن بخون جامه و تن شما آلوده گردد و دیگر ای پدر چشم شما چهار نشود که

راندن کارد در کار حق تقصیر رود و دیگر ای پدر مرا در روی زمین بغلطان که

راندن و در سجده خدای تعالی جان داده باشم هر چند پسر گفت پدر انچنان بکرد
کارد در گلو براند و گفت الله اکبر و دید که کارد هیچ کار نمیکند دریافت که مگر کند است
کارد و یک رفت و تیز کرد و باز براند و دید که پوست هم بریده نمیشود و کرت سیم
تیز تر کرد و بقوت براند و دید که بریده نمیشود و بغصه کارد بر زمین زد کارد آغاز کرد
الغیاث الغیاث یعنی ای خلیل تو میگوئی ببر و رحمان میگوید مبر من گفته تو
کنم و یا گفته رحمان کنم در این میان جبرئیل علیه السلام گوسفند فربه بیاورد
و گفت یا خلیل الرحمان راستی خواب خویش آنچه دیدی از حضرت پروردگار خویش
این هدیه فرستاده پروردگار خویش است که از بهر اسماعیل قربانی دهی و دیگر فرمان
میشود که تا قیامت امتان محمد را قربانی تا حج بجا آرند و بموافقت تو قربانیها کنند چون
مهتر ابراهیم هدیه بدید شاد گشت یعنی هم پسر آمان یافت و هم رضای مولا حاصل شد
شیطان مردود از دور تماشا میکرد آنگاه مهتر ابراهیم گوسفند را قربانی بکرد و شیطان
سیاه روی شد باز گشت و هاجره رضی الله عنها منتظر بود شیطان ملعون پیش از آن در خاطر
ایشان تشویش داده بود پسر سلامت بیامد چنانچه پیش از آن مهتر ابراهیم حکایت
کرده بود جریده را که در خانه دوست زیارت خواهم رفت مهتر ابراهیم خلیل الله
حکایت بواقعه در پیش هاجره گفت ایشان نیز گفتند که شیطان از پیش من گفته بود

چون از وی شنیدم که خدای فرموده است در حق اسماعیل که قربانی بکنی ابس فرما
خدای تعالی صبر کردم آزرده کارد بر من کرم کرد که فرزندم از آن کار و آنان را د
و سلامت بمن رسانیدی الحمد بحرمت ابراهیم خلیل الله و اسماعیل ذبیح الله
مومنان را مردان و زنان را بامن شکسته زیارت خانه کعبه روزی کن و بسعادت
شرف خود مشرف گردان بمنه کماله و کرمه هذا باب سی یکم مقتل امیر المومنین
حسن و حسین رضی الله عنهما اجمعین تا آورده اند که چون معاویه در جهان نماند
خلافت یزید گرفت و آن بدبخت را در خاطر افتاد که حسن و حسین را بمکر انتهال
در آرم وقت یکدیگر انکم ناعورتی را بر زن امیر المومنین حسن فرستاد و گفت
برو و پیغام من بر زن امیر المومنین حسن برسان و بگو که دولت فرزندان علی
باخر رسیده است و امروز دولت بمن است تو حسن را از پیش دور کنی تا من ترا
در نکاح خود در آرم و ملک حرم من تو باشی آن نادان تا بکاره بر جاه فریفته شد در آن
روز امیر المومنین حسن روزه دار بود و آن روز گرما سخت بود وقت افطار
روزه قدح زهر در کار رسید و بخفتا و بر کاله از جگر او بیفتاد و چون از حلق
میرفت انگاه گفت برادرم حسین را بگو که من بخواهم گفت برادر بیا و کنار گیر که من
از آن خانه دان رفته ام که بجاری کنیم حکم خداوند در حق حسن برسی رفته بود

بدان چون تست اکنون وصیت من با تو اینست که دست
شفقت از فرزندان من باز نداری که یتیمان شکسته دل می‌شوند
و بعد نقل من مرا در روضهٔ جد من برآرید تا به برکت پیغمبر خداوند تعالی
بدهی رحمت خداوند من سخن دیگر گفت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و جان بحق تعالی
تسلیم کرد و شوری در اهل مدینه برخواست که یادگار پیغمبر از میان ما برفت چون در جنازه
با برداشتند یک پایهٔ جنازه امیر المؤمنین حسین گرفت و پایهٔ دوم محمد حنیفه بگرفت
دو اسپند بحظیرهٔ رسول بردند یزید بد بخت بر امیر مدینه گفت نخواهم حسن
را در حظیرهٔ پیغامبر دفن کردن دید کسان امیر در آمدند که ما رها نکنیم که
در حظیره ببرند جنگ خواست تا بر ایشان جنگ کنند عبدالله مسعود
در آمد و گفت ای یادگار رسول دشمنان قصد کرده اند بیا بد اتفاق
حسن یزید بد اما امیر المؤمنین حسن را بر کجا دفن خواهد کردن اشتر رحمت
خدای تعالی یاد که است آنگاه بگورستان غریبان گسپردند دزد
امیر المؤمنین حسن بر یزید گفته روان کرد مرا در آنکه چراغی

یزید گفت که تو با فرزندان رسول دغا نکردی با من نیز دغا نکنی آن نادان
بباد داد و هم بمقصود نرسید کرت دویم که عداوت با امیر المؤمنین حسین کر
از جهت زن عبد الله زبیر تا روزی پدر یزید معاویه بر یزید آغاز کرد که
چندین رنج و مشقت کردم و خلافت بدست آوردم از بهر تو آوردم
الحال ای فرزند رغبتی و آرزوئی که در خاطر داری بگو تا آن را بتو
رسانم گفت پدر عبد الله زبیر زنی دارد که درین شهر بجمال آن زن
زنی نیست آرزوی من این است که او مرا باشد روز دیگر معاویه مر عبد الله
زبیر را بخواند و خلوت کرد آنگاه بگفت که تو لیسر عمه بعمر در حق تو میخوا
که لطف کنم و دختر خود بتو دهم و ولایت مصر حواله بر تو کردم عبد الله زبیر
بدین نوع فریفته کرد و از راه برد تا روزی دیگر او را بخواند و گفت
که دختر من میگوید که من جمال ندارم و عبد الله زنی با جمال دارد اگر او را
در نکاح او دارم عبد الله زبیر را آرزوی ولایت مصر سخت بود فی الحال
زن را طلاق گفت بعد آن معاویه عبد الله را بخواند که دختر من ترا نمیخواهد
و میگوید که مرا جمال نیست و آنرا که طلاق گفته است از جهت شهر مصر و مرا که نمیخوا
از جهت ولایت مصر میخواهد چون ولایت مصر از دست رفت و او هم [illegible] گذارد و

عبد الرحمن

عبد الله چون این سخن بشنید دلتنگ و غمناک باز گشت بوده معاویه موسی
اشعری را طلب فرمود او مرد عالم و پارسا بود باوی گفت من ترا
از بهر آن خوانده ام تا بر زن عبد الله زبیر روی و او را از جهت
پسر من یزید بخواهی موسی اشعری بجانب خانه آن زن روان شد
در اثنای راه قاسم بن عباس ملاقات شد گفت کجا میروی گفت که
پیغام معاویه بجهت یزید بر زن عبد الله زبیر میبرم گفت اگر او
را قبول نکند پیغام من بگذار که یا پیشترک شد حسین علیه
ملاقات شد پرسید یا ابا موسی کجا روی گفت پیغام یزید
بن معاویه و پیغام قاسم بن عباس بر زن عبد الله زبیر می برم
گفت پیغام من هم بر ابو موسی نزدیک آن عورت دید او نیز
در بغه شد گفت ای عورت چهار پیغام بتو آوردم گفت هر چهار بگو گفت
اول پیغام خود دادم یزید گفت و بعده پیغام قاسم داد بعد از آن
پیغام امیر المومنین حسین بگفت عورت آغاز کرد که از این جوان پدر
پیر با تو درست نباید در صلاحیت بدین سه نفر بدست تو دادم

که دانی بزرگی بده موسی گفت اگر دانی و ملک و مملکت میخواهی یزید را بخواه و اگر
جمال و اصل خواهی قاسم بن عباس را بخواه و اگر دنیا و آخرت خواهی حسین
علی را بخواه در زمان گفت که نکاح من با حسین علی بر خواند تا طمع دیگران
از من بریده شود و من خاندان پیغمبر آیم و رایم بعده موسی اشعری بر معاویه
رفت و این کیفیت بگفت معاویه آغاز کرد که ای موسی بحیله او را از عبد الله
زبیر رها کنه بنده بودم تو یک عمت کار زیر و زبر کردی چون بشنید
سوگند بخورد هرگاه در ملک مرا بعد پدر دولت و عهد عام پسر حسین بدانگه
پیمان کرد و رسول خدای را بر خود خصم گردانید او که بود که اینها کند اگر حکم
خدای تعالی بر این رفته بود یکبار در پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته بودند
که معاویه بخدمت رسول در آمد آنگاه پیغمبر فرمود که از پشت تو فرزندی
پیدا خواهد آمدن که او کشنده حسن و حسین خواهد بود معاویه گفت
ای پیغمبر خدای من در دنیا هیچ پسری ندارم و بعد ازین سوگند میخورم
که گرد عورتی نگردم تا مرا هیچ فرزندی نشود که با فرزندان رسول جنگ کند
تا شنید معاویه از خود آنگاه برخواست تا بول کند بعد بول کردن استنجی
بدیوار میکرد در دیوار کژدم نشسته بود و بسر آلت را نیش زده درد آن
درد معاویه قرار ندشت تا بر حکما رفته این کیفیت بگفت حکیمان فرمودند

[illegible] فرزند نشود [illegible]

که نزدیک عورت بکن تا این زهر ریخته شود آنگاه نیکو کردی معاویه بجا آورد

و بمادر یزید نزدیکی بکرد و همدر آن ساعت یزید لعین در شکم قرار گرفت تا بدانی

که حکم خداوند تعالی که بران رفته است بنفاذ رسیده است و بلا بر دوستان حق نصیب گشته است

و پیغمبر ما از همه دوستان نزدیک تر است و سخت ترین بلاها نصیب پیغمبر علیه السلام بوده

و در دنیا کم خوش دل داشتند و از جهت کفار چه رنجها در تن خود کشیدند و از جهت

امیر المومنین حسین چند کرت دل مبارک خوش شده بود دانسته سخت پیغمبر خوش نمی

بدل کرد اند موحن در تابوت پیغمبر در جهان خوش دل نباشد اما چند کرت از جهت امیر المومنین

حسین از ولادت ما خوش پیغمبر را رسید چون روز تولد امیر المومنین حسین شد خبر کرد اند

یا رسول الله در خانه دختر تو حالی پسری تولد شد پیغمبر برخاست در خانه دختر بیامد و امیر المومنین

حسین را در کنار گرفت و در گوش مبارک نماز گفت فرشتگان از حق تعالی

رخصت خواستند از جهت مبارکبادی پیغمبر علیه السلام بیامدند فرشته هر بار [illegible]

جبرئیل نشسته نزدیک رسول رسید پیغمبر [illegible] در وی [illegible] که هر دو بازوی آن فرشته

سوخته است پیغمبر پرسید که ای برادم جبرئیل حالت چیست که این فرشته را

در بازو [illegible] گفت یا نبی الله این فرشته در جمیع عمر خود یکبار

پیغمبرانی [illegible] در خداییت التماس کرده است تا مر ترا مبارکباد کند

[illegible] الحال [illegible]

فرمان شد که نزدیک محمد برو و بگو هر دو دست حسین در هر دو بازوی این فرشته
فرود آر تا برکت حسین هر دو بازوی این فرشته نیکو شود پیغامبر دو دست
امیر المومنین حسین بر بازوی فرشته فرود آورد هر دو بازوی او نیکو شد
و در زمان فرشته در هوا پرید پیغمبر شادمان گشت که به برکت فرزندم فرشته
نیکو شد پیغمبر نظر در روی جبرئیل کرد و او را غمناک بدید پرسید ای برادر جبرئیل
چرا اندوهگین می نمائی گفت ای محمد این فرشته که در هوا شده است بجز یک دفعه باز
در دنیا نیاید آنگاه که این فرزندان بکشند و سر از تن ایشان جدا کنند
آنگاه التماس کند که یا رب مرا بی بکشتند اکنون مرا در دنیا فرست تا ماتم او
بدارم بر تربت او چون این خبر از جبرئیل شنید پیغمبر را هم خوش ناخوش
شد بار دوم آنکه جبرئیل بخدمت رسول آمده بود و امیر المومنین حسین
در کنار رسول علیه السلام بود جبرئیل در نظر حسین در آمد و از کنار پیغامبر
برخواست و در کنار جبرئیل نشست و جانب هر دو آستین جبرئیل میدید
و جبرئیل از رسول پرسید که حسین در آستین من چه میخواهد رسول گفت
ای برادر جبرئیل نزدیک این صورت وجیه کلی می نمائی و هر بار که وجیه کلی بر
می آمد بجهت این خبر می آورد بدان خیال در آستین تو می بیند جبرئیل گفت

انی هم دیدم از بهشت میوهای چهار مهر بهشت رفت زبرد
داده و بر دست لب بدار امیر المؤمنین آثار میخورده
فت یا رسول الله حسین را دوست میداری گفت آری اخی اولاد
شمشیر در گلوی امیر المؤمنین حسین نشسته بود از نهم خطی در گلوی ایشان
ئیل علیه السلام دران خطی می نگریست و سر خود می جنبانید مهتر عالم علیه السلام گفت
جبرئیل در گردن حسین رضی الله عنه میکنی و سر چه می جنبانی گفت یا رسول الله
رونی یا شده ام در دشت کربلا برین خط شمشیر زده و مهتر عالم چون این خبر از جبرئیل
شنید با خویش و گریان شد و پیغمبر علیه السلام از نماز عید باز گشت و در خانه فاطمه
رضی الله عنها در آمد دید فاطمه غمگین گشته است و آب از دیده روان
رسول فرمود علیه السلام که چرا آب در دیده میکنی گفت یا پیغمبر امروز عید است و جامه
حسن حسین رنگین نشده است و ایشان میگویند که ما را جامه خوب بده و از جهت ایشان
قرار نگیرد و آب در دیدها می آید رسول گفت یا فاطمه در حجره خود در آ بی وهم
سیر بین آن فاطمه گفت یا پدر در حجره من نیست رسول فرمود مرا جبرئیل خبر کرده است
فاطمه در حجره در آمد طبق دید بیرون دو قبه زرین بر ان نهاده فاطمه از آن بر
ورده دو هشت رسول علیه السلام دو شت بجامه در الله دو جامه سفید دید

[illegible] جان گفت [illegible] فاطمه [illegible]

[illegible] فاطمه [illegible]

[illegible] حسین [illegible] گفت [illegible] حسین [illegible]

[illegible] علیه السلام دست [illegible] آب [illegible]

[illegible] حسین داد [illegible]

[illegible] حسین [illegible]

ایشان [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت [illegible]

[illegible] حسین [illegible]

[illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible]

[illegible] جبرئیل گفت ایشان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عذاب بایست دوزخ مرا کرد و هر صفت دوزخ ما و برکات [illegible]

[illegible] برین شود و بدانند جا و بدیدم ما دوزخ شد آنگاه فرمان شد که [illegible]

[illegible] حضرت ما برکرد و بوی خندگان ما برسید و بر دوست [illegible]

[illegible] بیشتر از آنها تحفه باید به هر دولت کرفته ایستادن [illegible] دمانت

[illegible] روند و آن کیفیت عذاب را ز غلمان جز دهند و دو الوان [illegible]

[illegible] دیگر بدیده زن و قیامت شود و فرشته از بدو کار تحفه بر دولت [illegible]

[illegible] دیگر بر کوسه‌ای حال کی [illegible] ز اشیاء [illegible] چهار زبان [illegible]

بر دو دست که ایستاده است [illegible] دستیاران طلب [illegible] فرشته

[illegible] از خداوند [illegible] ابد [illegible] از بیشی دارد [illegible]

[illegible] بشنید و این سیب را بر دو دست گیرد و بوی کند [illegible]

[illegible] مشام او معطر گردد [illegible] مشام فرح گرفت در خوردن این

[illegible] سیب [illegible] کنند [illegible] دوستی کرد و حوران از میان آن سیب

[illegible] از میان حوران [illegible] دوست [illegible] او

[illegible] از حوریان [illegible] ایستادم [illegible] از [illegible]

[illegible] مطلوب [illegible] بر دو دست [illegible] خود [illegible]

[illegible] از ایستادند [illegible] در سطر اول [illegible]

[illegible] الملک الحی الذی لا یموت الی الملک الحی الذی لا یموت الی [illegible]

[illegible] ای [illegible] بفرستد [illegible] العبد [illegible] مراد [illegible]

نیز [illegible] و در سطر دوم نویسند که من [illegible]

لمالک الملک الذی یزول الملک الا ملکه و نیز از ملک [illegible]

و مسبوق اوله بر زوال و در سطر سیوم نوشته شد

یا الحی القیوم و السبحت [illegible] استحقاق الی القائم [illegible]

نوشته است بنده درگاه [illegible] مشغول گشت

[illegible] ستر احوال کنند کال در [illegible]

[illegible] سینه انگه پاک کنند هر عیب [illegible]

ان وقت کنند [illegible] گویند الله [illegible] بکرم

آن گاه [illegible] عیب او [illegible] بکرم ذو الجلال

[illegible] الله [illegible] رزق [illegible] لکن

ان [illegible] رزق [illegible]

و [illegible] نویسند ملک الموت [illegible]

خلعت ایمان پوشانند و در آن وقت که آن

بسم الله [illegible] فرستاد در جان [illegible]

[illegible] و در آن دم [illegible] سلطان

[illegible] از عبادت و

[illegible] در لحد گور دفن

منکر نکیر [illegible] گور مقام



